

توسعه منابع انسانی

در سازمان



تمرین‌های نزدیک به مرکز  
NDE



# دقیقہ در قیامت

تجزیہ کے نزدیک بہرے

کارے از گروہ فرهنگ

شہید ابراہیم ہاے



**با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان**  
**منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم**



## مقدمه

دوستان گروه فرهنگی شهید ابراهیم سال هاست که در زمینه شهدا فعالیت دارند. ده‌ها عنوان کتاب که هر کدام به نوعی با موضوع شهدا در ارتباط است، توسط این مجموعه منتشر و مورد استقبال مردم قرار گرفته است. سال ۱۳۹۶ سفری به اصفهان داشتیم. آنجا از یک دوست عزیز که از فرماندهان سپاه بود، شنیدم که ماجرای عجیبی برای همکارشان اتفاق افتاده. ایشان می‌گفت: همکار ما جانباز و از مدافعین حرم است. او در جریان یک عمل جراحی، برای مدت ۳ دقیقه از دنیا می‌رود و سپس با شوک ایجاد شده در اتاق عمل، دوباره به زندگی بر می‌گردد. اما در همین زمان کوتاه، چیزهایی دیده که درک آن برای افراد عادی خیلی سخت است! همکار ما برای چند نفر از رفقای صمیمی، ماجرایش را تعریف کرد، اما خیلی نمی‌خواست ماجرایش پخش شود. در ضمن، از زمانی که این اتفاق افتاده و از آن سوی هستی برگشته، اخلاق و رفتار فوق العاده خوبی پیدا کرده!

مشاق دیدار این شخص شدم. تلفن تماس او را گرفتم و چندین بار زنگ زدم تا بالاخره گوشی را برداشت. نتیجه چندین بار مصاحبه و چند سفر و دیدار و ... کتابی شد که در پیش روی شماست.

البته ساعت‌ها طول کشید تا ایشان را راضی کنیم که اجازه چاپ مطالب را بدهند. در ضمن، شرط ایشان برای چاپ کتاب، عدم ذکر راوی ماجرا بود. لذا از بیان جزئیات و مشخصات و نام ایشان معذوریم. در این کتاب سعی بر اختصار گویی بوده و برخی موارد که ایشان راضی به بیانش نبوده را حذف کردیم.

این کتاب در درجه اول بر روی اعضای گروه بسیار تأثیر گذار بود. امیدواریم که ما حاصل پیگیری ما، در بهبود اوضاع معنوی ما مؤثر باشد.

## این متن را بخوانید

یکی از بزرگ‌ترین رازها و ناشناخته‌ترین پدیده‌ها، مرگ است. مرگ واقعی است غیرقابل انکار و آدمی از اولین روزهای حیات فکری خویش، به تأمل در ماهیت مرگ پرداخته و این کاوش همچنان ادامه دارد.

ادیان، به طرق مختلف سعی کرده‌اند که این پدیده را برای انسان‌ها روشن‌تر سازند، اما برای دانشمندان، هنوز مرگ عرصه‌ای اسرارآمیز است.

ولی برای برخی انسان‌ها اتفاقاتی رخ می‌دهد که اصطلاحاً به آن اتفاق، تجربه نزدیک به مرگ می‌گویند. یعنی خروج روح از کالبد مادی و گشت و گذار در عالم معنی! آنچه در این تجربه‌ها روی می‌دهد، سست شدن ارتباط روح و بدن مادی است که در پی ضعف این رابطه، روح، آزادی می‌یابد و به مشاهداتی نائل می‌شود که پیش از آن، برایش میسر نبوده! در سال‌های اخیر، نظر دانشمندان به خصوص در کشورهای غربی به بررسی پدیده‌ای به نام تجربه‌های نزدیک به مرگ جلب شده است. حتماً شما داستان‌هایی را از کسانی که از آستانه مرگ به زندگی برگشته‌اند شنیده یا خوانده‌اید؟

مثلاً برخی افراد، دچار ایست قلبی شده و روحشان از بدن خارج گردیده و سپس در اثر یک اتفاق یا شوک، روح دوباره به بدن برگردد. این سؤال است که برای بسیاری مطرح است. تجربه‌های نزدیک به مرگ (Near-death-Experience) یا به طور مخفف NDE چیست؟ آیا آن گونه که شکاکان ادعا می‌کنند؛ این تجربه‌ها توهم بوده و زائیده‌ی فعالیت‌های غیرعادی مغز است که تعادل شیمیائی خود را در حال بحرانی هنگام مرگ از دست داده؟

۱. برخی کارشناسان، این تجربه‌ها را زائیده‌ی توهم و فعالیت‌های غیرطبیعی مغز در لحظات بحرانی قبل از مرگ دانسته و یا آن را نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی، و تشویش و به هم ریختگی شیمیائی مغز خوانده‌اند.

در پاسخ به این گروه باید به این واقعیت اشاره کرد که از نظر دانش پزشکی، مقدار فعالیت مغزی افراد را در هر لحظه می‌توان با نوار مغزی «ای ای جی» اندازه‌گیری کرد. بسیاری افراد، در حالی تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته‌اند که نوار مغزی آن‌ها یک خط صاف را نشان می‌دهد! از نظر پزشکی، این هنگامی اتفاق می‌افتد که سلول‌های مغزی هیچ فعالیت الکتریکی ندارد. در چنین شرایطی مغز توانائی تشکیل فکر و ایجاد تصور و تجسم را نخواهد داشت.

در حالی که اغلب افراد، تجربه خود را بسیار شفاف و زنده می‌خوانند و سطح درک و هوشیاری خود را در حین تجربه، به مراتب بالاتر از آگاهی و هوشیاری در حال بیداری در زندگی روزمره توصیف کرده‌اند. پیم ون لومنت<sup>۱</sup>، پزشک متخصص قلب در طول ۲۰ سال به‌طور علمی و اصولی و با دیدی محققانه تعداد زیادی از بیماران را که دچار ایست قلبی شده بودند مورد بررسی قرار داده و نتایج آن را در سال ۲۰۰۱ در مجله‌ی علمی لاست منتشر نمود. نتیجه‌ی تحقیقات او نشان می‌دهد که هیچ نوع ارتباطی بین تجربه‌های NDE و طول زمان ایست قلبی یا بی‌هوشی مریض، داروهای استفاده شده، یا ترس قلبی شخص از مردن وجود ندارد.

همچنین مطالعات نشان می‌دهند که ارتباطی بین زمینه‌های فرهنگی شخص، نژاد، طبقه اجتماعی، تحصیلات، و حتی آگاهی و اطلاع قلبی از این پدیده یا عدم آن، در این تجربه‌ها وجود ندارد.

ون لومنت از تحقیقات خود نتیجه‌گیری می‌کند که ضمیر یا روح ما بعد از مرگ باقی خواهد ماند.

---

۱. کتاب تداوم هوشیاری بعد از مرگ نویسنده: پیم ون لومنت. جراح قلب هلندی

۲. تعداد زیادی گزارش وجود دارد که در آن، تجربه کننده در حالی که فاقد هر گونه علائم حیات بوده، توانسته اتفاقاتی که در دنیای فیزیکی رخ می‌داده، مثلاً فعالیت‌های پزشکان در اتاق بیمارستان بر روی بدن او یا حرف‌های اطرافیان را به طور دقیق، دیده و شنیده و بعد از احیاء، آن‌ها را با ذکر جزئیات بازگو کند!

تجربه کننده‌ها توانسته‌اند حتی اتفاقاتی را که دور از محل بدنشان، مثلاً مکالمات بین دکترشان و اعضاء خانواده را در اتاق انتظار بیمارستان به درستی گزارش کنند!

در کشور خودمان، بارها چنین اتفاقاتی افتاده است. حتی آنها، آنچه در فکر اطرافیان بوده را بیان کرده‌اند! یکی از مشهورترین موارد، مربوط به آقای محمد زمانی<sup>۱</sup> است. او در سال ۱۳۵۶ در سانحه رانندگی از دنیا رفت. یک پرستار در سردخانه، متوجه زنده بودن او گردید. ساعتی بعد بر روی او در بیمارستان، عمل جراحی انجام گرفت. او علائم حیات را کاملاً از دست داده بود، اما بعد از احیاء و به هوش آمدن، توانسته بود جزئیات آنچه در سردخانه و اتاق عمل رخ داده را کاملاً دقیق برای پزشکان و پرستاران بازگو کند!

گزارش‌های او با واقعیت کاملاً تطابق داشت و با اصول علمی که ما می‌شناسیم قابل توجیه نبوده و نیست.

او می‌گوید در آن لحظات، با دیگران از طریق ضمیر صحبت نموده. ولی بعد از مدتی به او گفته شد که باید به بدن خود باز گردد.

۳. کسانی که کور مادر زاد بوده‌اند، توانسته‌اند در حین تجربه‌ی خود به راحتی پیرامون خود را ببینند!

در کتاب «حیات پس از زندگی» دکتر مودی<sup>۲</sup> به گزارش زنی که از بچگی کور بوده اشاره می‌کند. وی بعد از احیاء، جزئیات آنچه در اتاق عمل رخ داده بوده و شکل ابزاری که مورد استفاده

---

۱- ایشان ساکن اصفهان بوده و فیلم مصاحبه‌ی ایشان بارها از رسانه‌ها پخش شده.  
۲. کتاب حیات پس از مرگ اثر ریموند مودی Moody، ترجمه شهناز انوشیروانی

قرار گرفته، افرادی که به اتاق وارد و یا خارج شده‌اند و گفت و گوهای میان آنها را بازگو کرد.

دکتر کن رینگ و شارون کوپر<sup>۱</sup> نتیجه تحقیقات خود بر روی تجربه‌های NDE افراد نابینا را در کتاب «دید ذهن» منتشر کردند.

۴. کودکان زیادی تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته‌اند و گزارش‌های آنها شباهت به تجربه‌ی بزرگسالان دارد، با اینکه این کودکان هنوز آشنایی قبلی با این پدیده، یا با تعلیمات دینی و مذهبی نداشته و ذهنیتی نیز از مرگ و جهان ماوراء و معنویت ندارند و محتوای ذهنی آنها تفاوت زیادی با بزرگسالان دارد.

دکتر ملوین مرس<sup>۲</sup>، پزشک بخش کودکان بود. او هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت. در سال ۱۹۸۲ در حین طبابت، با اولین مورد NDE یک کودک در کار خود روبرو شد. این کودک بعد از احیاء برای دکتر تعریف کرد که چگونه بدن خود و دکتر را در حالی که روی بدن او کار می‌کرده و سعی در احیاء آن داشته از بیرون می‌دیده! همین اتفاق باعث تغییر اعتقادات دکتر مرس گردید.

۵. تجربیات نزدیک به مرگ، در بسیاری از افراد، تأثیرات و تغییرات عمیقی داشته است. این تجربه‌ها اثرات عمیق روی شخصیت و جهان بینی افراد تجربه‌کننده می‌گذارد. شخصی پس از چاپ اول این کتاب تماس گرفت و گفت: من در شهر کوچک مان، در یک فروشگاه خدمات نرم افزاری کار می‌کردم.

با اینکه به نماز و مسائل دینی توجه داشتم اما این اواخر، بیشتر کارم فروش فیلم‌های مستهجن شده بود!

تا اینکه ماجرای نزدیک به مرگ برایم پیش آمد، من مشاهده کردم که تمام افرادی که به آنها فیلم فروختم، به چه مشکلات اخلاقی و ... دچار شدند.

۱. Ring, Ken and Sharron Cooper نویسندگان کتاب «دید ذهن»

۲. دکتر ملوین مرس: نویسنده کتاب «در آغوش نور» و «ادراکات نزدیک به مرگ» ترجمه رضا جمالیان



من دیدم که هر یک نفر که از من فیلم می‌خرید، بار سنگینی را بر دوش من می‌نهاد! باری به سنگینی یک بلوک سیمانی! کمرم طاقت نداشت. داشتم از بار سنگینی که بر دوشم بود، از پا در می‌آمدم که یکباره اجازه بازگشت دادند. من از روز بعد، به دنبال افرادی راه افتادم که به آنها فیلم فروخته بودم. به هر سختی بود آنها را راضی می‌کردم که دیگر سراغ این مسائل نروند...

تغییرات این افراد، همیشه در جهت مثبت بوده، مانند احساس هدف دار بودن آفرینش، احساس مسئولیت، تغییر شغل و نحوه زندگی و گاهی وقف کردن زندگی خود به امور خیریه، مهربان‌تر و صبورتر شدن، ترک اعتیاد و... حتی در غرب که همه چیز براساس مادیات تعریف می‌شود این تجربه‌کنندگان بسیار معنوی می‌شوند.

۶. در این تجربیات، نتیجه‌ی کارهای انسان، چه خوب و چه بد مشاهده می‌شود. اینکه خداوند در قرآن به پاداش دادن به ذره‌ای کار خوب و ذره‌ای کار بد مثال زده است، کاملاً مشخص می‌شود.<sup>۱</sup> آقای محمد زمانی در قسمتی از خاطراتش می‌گوید: در دوران کودکی راهی مشهد بودیم. ماشین جوش آورد و در کنار روستایی متوقف شدیم. راننده ظرف آبی را به من داده و گفت که برو و از آن چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب بیاور. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن سنگین بود. در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خالی کنم تا سبک‌تر شود. در آنجا چشمم به درختی افتاد که به تنهایی در زمینی خشک روئیده بود. من به جای اینکه آب ظرف را در همان جا خالی کنم، راهم را دور کرده و آب را پای آن خالی کردم. در مرور زندگی‌م چنان به خاطر این کارم مورد تشویق قرار گرفتم که باور کردنی نبود! گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار می‌کردند! این کار کوچک، یکی از بهترین کارهای زندگی‌م به نظر می‌رسید و برایم عجیب بود. به من

۱. سوره زالزال

نشان دادند که این عمل من ارزش بسیاری داشته زیرا کاملاً خالصانه انجام شده و هیچ توقعی در آن برای خودم وجود نداشته است.

۷. ممکن است عده‌ای این گونه تصور کنند که این گزارش‌ها می‌توانند دروغ باشند و برای کسب توجه ساخته و پرداخته شده باشند. نفع شخصی یکی از بزرگ‌ترین انگیزه‌های دروغ گفتن است. افرادی که این تجربه‌ها را بازگو کرده‌اند، نه تنها هیچ گونه سودی از بازگو کردن آن نبرده‌اند، اکثراً با تمسخر دیگران روبرو شده‌اند. با نگاهی منصفانه نمی‌توان تمامی این موارد را دروغ پنداشت. تعداد گزارش‌های منتشر شده در این باره، به چند هزار می‌رسد و شباهت‌های بین آن‌ها، حتی شکاک‌ترین افراد را به فکر فرو می‌برد. برخی بر این تصورند که این گزارش‌ها برای ترویج مذهب یا اعتقاد به خدا ساخته شده‌اند. همان‌گونه که گفته شد، بسیاری از این تجربه‌ها توسط کودکانی گفته شده که آشنایی با هیچ گونه دین و مذهب یا حتی مفهوم خدا یا جهانی دیگر نداشته‌اند. بسیاری از تجربه کنندگان، نه تنها مذهبی نبوده‌اند، بلکه منکر خدا بوده‌اند.

۸ در این اتفاق، معمولاً کل زندگی فرد در پیش چشم او حاضر است و چشم‌اندازی فیلم‌گونه، از تمام کارهایی که فرد در زندگی‌اش انجام داده، در پیش رویش قرار می‌گیرد. در این حالت، فرد، اثرات هر یک از اعمال خود را بر روی افرادی که در زندگی در اطرافش بوده‌اند درک می‌کند. مثلاً اگر کار محبت‌آمیزی انجام داده، بلافاصله احساس خوشحالی می‌کند، اگر دیگران را آزوده، احساس شرم دارد و... همچنین معمولاً وجود نورانی می‌پرسد که: با عمر خود چه کرده‌ای؟ تقریباً همه کسانی که این مرحله را می‌گذرانند، با این عقیده به زندگی بازمی‌گردند که مهم‌ترین کار در زندگیشان، عشق و محبت به خدا و بندگان خداست و پس از آن علم و...

استاد قرائتی از تجربه‌ای نزدیک به مرگ که برای یکی از بزرگان حوزه رخ داد اینگونه می‌فرمود: ایشان در آن سوی هستی، یکباره

تمام اعمال دنیایی خود را مشاهده کرد. او دید که عمرش را تباه کرده و بیشتر اعمال خوبش (به خاطر ریا و نبود اخلاص و...) از دست رفته و گناهانش باقی مانده. چنان وحشتی سر تا پای او را گرفته بود که نمی دانست چه کند. آنقدر به ملائک خدا التماس کرد تا اینکه به واسطه‌ی محبت اهل بیت، مورد شفاعت واقع شد.

۹. افرادی که تجربه نزدیک مرگ داشته‌اند می گویند: زمان به شدت متراکم است و هیچ شباهتی به زمان عادی دنیا ندارد، آن‌ها می گویند: زمان در جریان تجربه نزدیک به مرگ مثل حضور در ابدیت است. یعنی ممکن است اتفاقات بسیاری رخ دهد اما تمام این‌ها فقط در چند ثانیه باشد! از زنی سؤال کردند که: تجربه شما چه مدت به طول انجامید؟ وی گفت: می‌توانید بگویید یک ثانیه و یا ده هزار سال، هیچ فرقی نمی‌کند که کدام یک را مطرح کنید! اصلاً زمان در این تجربه‌ها مطرح نیست. شاید در چند ثانیه اتفاقاتی را مشاهده می‌کنید که برای بیان آن ساعت‌ها وقت بخواهید.

۱۰. در مرور زندگی، افراد اتفاقاتی از گذشته‌ی خود را می‌بینند که آن را به کلی فراموش کرده بودند و یا این اتفاقات در زمانی رخ داده که بسیار خردسال بوده‌اند و یادآوری آن بسیار بعید بوده. همچنین بسیاری اقوام یا دوستان در گذشته خود را ملاقات کرده‌اند. گاهی تجربه‌کننده، قبل از تجربه‌ی خود، از مرگ کسی که روح او را دیده است بی‌خبر بوده.

کلتون برپو<sup>۱</sup> که مطالب او در کتاب عرش واقعی منتشر شد، یک پسر ۴ ساله بود که در سال ۲۰۰۳ در حین یک عمل جراحی، به‌طور موقت جان خود را از دست داد. بعد از به هوش آمدن، او برای پدر و مادرش در مورد ملاقات با خواهرش که قبل از تولد او در هنگام به دنیا آمدن مرده بود سخن گفت! برای پدر و مادر کلتون بسیار عجیب بود، زیرا هیچ کس به او چیزی درباره‌ی این

1. Colton Burpo

خواهر سقط شده نگفته بود. او همچنین کارهایی را که افراد، در  
حین مرگ موقت او می کردند را بازگو کرد!

باید اشاره کرد که تجربه های نزدیک به مرگ، موضوعی علمی  
و قابل تجربه برای همگان نیست، اما گزارش های دقیق این افراد،  
می تواند بیانگر صداقت این ماجرا باشد. البته کسی که اطلاعاتی  
در مسائل دینی داشته باشد، با مطالعه خاطرات این افراد، به راحتی  
می تواند صحت و سقم مطالب آن ها را احساس کند. بسیاری از  
مطالب این افراد در کتب دینی اشاره شده است. البته برخی مواقع  
نیز، افرادی سودجو پیدا می شوند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند.  
در کشورهای غربی که معنویت را با تفکرات مادی خود نابود  
کرده اند، اخیراً کتاب هایی از تجربیات نزدیک به مرگ چاپ شده  
که به این طریق بتوانند کمی در معنویت مردم مؤثر باشند. البته در  
اوضاع آشفته ی فرهنگ غربی و آزادی بی حد آنجا، هر کسی هر  
چه می خواهد می گوید و نمی شود به تمام مطالب آن ها استناد نمود.  
در پایان باید این نکته را یاد آور شد که تمام این افراد، برای لحظاتی  
توانسته اند از محدوده زمان و مکان که کالبد انسان در آن درگیر است  
خارج شوند. آنان پیمانه عمرشان به اتمام نرسیده و فرشته مرگ، آنان  
را برای همیشه از دنیا جدا نکرده است. لذا در اکثر این مشاهدات،  
حرفی از بررسی اعمال، که اعتقاد تمامی ادیان است نشده، بلکه  
خداوند از این طریق به بقیه انسان ها یاد آور می شود که اینقدر در دنیای  
مادی غرق نشوند. و خودشان را برای بازگشت و معاد آماده سازند.  
با بیان این مقدمه نسبتاً طولانی به سراغ یکی از کسانی می رویم که  
تجربه ای خاص داشته است. کسی که برای چند دقیقه از دنیای مادی  
خارج می شود و با التماس به این دنیا بر می گردد! خاطرات زیبای او  
در نوع خود بی بدیل است. وقتی پس از پیگیری بسیار توانستم ایشان  
را ببینم و گفتگو انجام شد، به این نتیجه رسیدم که صحبت های او،  
گویی بیان مطالب کتاب های معاد است! شما هم با ما همراه شوید.



## گذریام

پسری بودم که در مسجد و پای منبرها بزرگ شدم. در خانواده‌ای مذهبی رشد کردم و در پایگاه بسیج یکی از مساجد شهر فعالیت داشتم. در دوران مدرسه و سال‌های پایانی دفاع مقدس، شب و روز ما حضور در مسجد بود.

سال‌های آخر دوران دفاع مقدس، با اصرار و التماس و دعا و ناله به درگاه خداوند، سرانجام توانستم برای مدتی کوتاه، حضور در جمع رزمندگان اسلام و فضای معنوی جبهه را تجربه کنم.

راستی، من در آن زمان در یکی از شهرستان‌های کوچک استان اصفهان زندگی می‌کردم. دوران جبهه و جهاد برای من خیلی زود تمام شد و حسرت شهادت بر دل من ماند.

اما از آن روز، تمام تلاش خودم را در راه کسب معنویت انجام می‌دادم. می‌دانستم که شهدا، قبل از جهاد اصغر، در جهاد اکبر موفق بودند، لذا در نوجوانی تمام همت من این بود که گناه نکنم.

وقتی به مسجد می‌رفتم، سرم پایین بود که یک وقت نگاهم با نامحرم برخورد نداشته باشد.

یک شب با خدا خلوت کردم و خیلی گریه کردم. در همان حال و هوای هفده سالگی از خدا خواستم تا من آلوده به این دنیا و زشتی‌ها و گناهان نشوم.

بعد با التماس از خدا خواستم که مرگم را زودتر برساند. گفتم: من نمی‌خواهم باطن آلوده داشته باشم. من می‌ترسم به روزمرگی دنیا مبتلا شوم و عاقبت خودم را تباه کنم. لذا به حضرت عزرائیل التماس می‌کردم که زودتر به سراغم بیاید!

چند روز بعد، با دوستان مسجدی پیگیری کردیم تا یک کاروان مشهد برای اهالی محل و خانواده شهدا راه‌اندازی کنیم. با سختی فراوان، کارهای این سفر را انجام دادم و قرار شد، قبل از ظهر پنجشنبه، کاروان ما حرکت کند.

روز چهارشنبه، با خستگی زیاد از مسجد به خانه آمدم. قبل از خواب، دوباره به یاد حضرت عزرائیل افتادم و شروع به دعا برای نزدیکی مرگ کردم.

البته آن زمان سن من کم بود و فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم. نمی‌دانستم که اهل بیت ما هیچگاه چنین دعایی نکرده‌اند. آن‌ها دنیا را پلی برای رسیدن به مقامات عالیّه در آخرت می‌دانستند.

خسته بودم و سریع خوابم برد. نیمه‌های شب بیدار شدم و نماز شب خواندم و خوابیدم.

بلافاصله دیدم جوانی بسیار زیبا بالای سرم ایستاده. از هیبت و زیبایی او از جا بلند شدم. با ادب سلام کردم.

ایشان فرمود: با من چکار داری؟ چرا اینقدر طلب مرگ می‌کنی؟ هنوز نوبت شما نرسیده.

فهمیدم ایشان حضرت عزرائیل است. ترسیده بودم. اما باخودم گفتم: اگر ایشان اینقدر زیبا و دوست داشتنی است، پس چرا مردم از او می‌ترسند؟!

می‌خواستند بروند که با التماس جلو رفتم و خواهش کردم مرا ببرند. التماس‌های من بی‌فایده بود. با اشاره حضرت عزرائیل برگشتم به سر جایم و گویی محکم به زمین خوردم!

در همان عالم خواب ساعتی را نگاه کردم. رأس ساعت ۱۲ ظهر بود. هوا هم روشن بود. موقع زمین خوردن، نیمه چپ بدن من به شدت درد گرفت. در همان لحظات از خواب پریدم. نیمه شب بود. می خواستم بلند شوم اما نیمه چپ بدن من شدیداً درد می کرد!! خواب از چشمانم رفت. این چه رویایی بود؟ واقعاً من حضرت عزرائیل را دیدم؟! ایشان چقدر زیبا بود؟!

روز بعد از صبح زود دنبال کار سفر مشهد بودم. همه سوار اتوبوس ها بودند که متوجه شدم رفقای من، حکم سفر را از سپاه شهرستان نگرفته اند.

سریع موتور پایگاه را روشن کردم و با سرعت به سمت سپاه رفتم. در مسیر برگشت، سریک چهار راه، راننده پیکان بدون توجه به چراغ قرمز جلو آمد و از سمت چپ با من برخورد کرد.

آنقدر حادثه شدید بود که من پرت شدم روی کاپوت و سقف ماشین و پشت پیکان روی زمین افتادم.

نیمه چپ بدنم به شدت درد می کرد. راننده پیکان پیاده شد و بدنش مثل بید می لرزید. فکر کردم من حتماً مرده ام.

یک لحظه با خودم گفتم: پس جناب عزرائیل به سراغ ما هم آمد. آنقدر تصادف شدید بود که فکر کردم الان روح از بدنم خارج می شود. به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم.

ساعت دقیقاً ۱۲ ظهر بود. نیمه چپ بدنم خیلی درد می کرد! یکباره یاد خواب دیشب افتادم. با خودم گفتم: این تعبیر خواب دیشب من است. من سالم می مانم.

حضرت عزرائیل گفت که وقت رفتنم نرسیده. زائران امام رضا علیه السلام منتظرند. باید سریع بروم. از جا بلند شدم. راننده پیکان گفت: شما سالمی!

گفتم: بله. موتور را از جلوی پیکان بلند کردم و روشنش کردم.

با اینکه خیلی درد داشتم به سمت مسجد حرکت کردم.  
راننده پیکان داد زد: آهای، مطمئنی سالمی؟

بعد با ماشین دنبال من آمد. او فکر می کرد هر لحظه ممکن است  
که من زمین بخورم. کاروان زائران مشهد حرکت کردند. درد آن  
تصادف و کوفتگی عضلات من تا دو هفته ادامه داشت.

بعد از آن فهمیدم که تا در دنیا فرصت هست باید برای رضای خدا  
کار انجام دهم و دیگر حرفی از مرگ نزنم. هر زمان صلاح باشد  
خودشان به سراغ ما خواهند آمد، اما همیشه دعا می کردم که مرگ  
ما با شهادت باشد.

در آن ایام، تلاش بسیاری کردم تا مانند برخی رفقایم، وارد  
تشکیلات سپاه پاسداران شوم. اعتقاد داشتم که لباس سبز سپاه، همان  
لباس یاران آخر الزمانی امام غائب از نظر است.

تلاش های من بعد از چند سال محقق شد و پس از گذراندن دوره های  
آموزشی، در اوایل دهه هفتاد وارد مجموعه سپاه پاسداران شدم.  
این راهم باید اضافه کنم که؛ من از نظر دوستان و همکارانم، یک  
شخصیت شوخ، ولی پرکار دارم. یعنی سعی می کنم، کاری که به من  
واگذار شده را درست انجام دهم، اما همه رفقا می دانند که حسابی  
اهل شوخی و بگو بخند و سرکار گذاشتن و... هستم.

رفقا می گفتند که هیچکس از همنشینی با من خسته نمی شود.

در مانورهای عملیاتی و در اردوهای آموزشی، همیشه صدای  
خنده از چادر ما به گوش می رسید. مدتی بعد، ازدواج کردم و مشغول  
فعالیت روزمره شدم. خلاصه اینکه روزگار ما، مثل خیلی از مردم، به  
روزمرگی دچار شد و طی می شد. روزها محل کار بودم و معمولاً شب ها  
با خانواده. برخی شب ها نیز در مسجد و یا هیئت محل حضور داشتیم.  
حدود هجده سال از حضور من در میان اعضای سپاه گذشت. یک  
روز اعلام شد که برای یک مأموریت جنگی آماده شوید.



## مجروح عملیات

سال ۱۳۹۰ بود و مزدوران و تروریست‌های وابسته به آمریکا، در شمال غرب کشور و در حوالی پیرانشهر، مردم مظلوم منطقه را به خاک و خون کشیده بودند.

آن‌ها چند ارتفاع مهم منطقه را تصرف کرده و از آنجا به خودروهای عبوری و نیروهای نظامی حمله می‌کردند، هر بار که سپاه و نیروهای نظامی برای مقابله آماده می‌شدند، نیروهای این گروهک تروریستی به شمال عراق فرار می‌کردند.

شهریور سال ۱۳۹۰ و به دنبال شهادت سردار جان نثاری و جمعی از پرسنل توپخانه سپاه، نیروهای ویژه سپاه به منطقه آمده و عملیات بزرگی را برای پاکسازی کل منطقه تدارک دیدند.

عملیات به خوبی انجام شد و با شهادت چند تن از نیروهای پاسدار، ارتفاعات و کل منطقه مرزی از وجود عناصر گروهک تروریستی پژاک پاکسازی شد.

من در آن عملیات حضور داشتم. از این که پس از سال‌ها، یک نبرد نظامی واقعی را از نزدیک تجربه می‌کردم، حس خیلی خوبی داشتم. آرزوی شهادت نیز مانند دیگر رفقایم داشتم، اما با خودم می‌گفتم: ما کجا و شهادت؟! دیگر آن روحیات دوران جوانی و عشق به شهادت، در وجود ما کمرنگ شده.

در آخرین مراحل این عملیات، تروریست‌ها برای فرار از منطقه، از گازهای فسفری و اشک آور استفاده کردند تا ما نتوانیم آن‌ها را تعقیب کنیم. آلودگی محیط باعث سوزش چشمانم شده بود.

دود اطراف ما را گرفت. رفقای من سریع از محل دور شدند اما من نتوانستم. چشمان من به شدت می‌سوخت. سوزش چشمان من حالت عادی نداشت. چون بقیه نیروها سریع جلو رفتند اما من حتی نمی‌توانستم چشمم را باز نگه دارم!

به سختی و با کمک یکی از رفقا به عقب برگشتم. پزشک واحد امداد، قطره‌ای را در چشمان من ریخت و گفت: تا یک ساعت دیگه خوب می‌شوی. ساعتی گذشت اما همین‌طور درد چشم مرا اذیت می‌کرد. به پزشک بیمارستان صحرایی و سپس بیمارستان داخل شهر مراجعه کردم. به وسیله آرام بخش توانستم استراحت کنم، اما کماکان درد چشم مرا اذیت می‌کرد.

چند ماه از آن ماجرا گذشت. عملیات موفق رزمندگان مدافع وطن، باعث شد که ارتفاعات شمال غربی به کلی پاکسازی شود. نیروها به واحدهای خود برگشتند اما من هنوز درگیر چشم‌هایم بودم. بیشتر، چشم چپ من اذیت می‌کرد. حدود سه سال با سختی روزگار گذراندم. در این مدت صدها بار به دکترهای مختلف مراجعه کردم اما جواب درستی نگرفتم. تا اینکه یک روز صبح، احساس کردم که انگار چشم چپ من از حدقه بیرون زده! درست بود. در مقابل آینه که قرار گرفتم، دیدم چشم من از مکان خودش خارج شده! حالت عجیبی بود. از طرفی درد شدیدی داشتم.

همان روز به بیمارستان مراجعه کردم و التماس می‌کردم که مرا عمل کنید. دیگر قابل تحمل نیست. کمیسیون پزشکی تشکیل شد. عکس‌ها و آزمایش‌های متعدد از من گرفتند. در نهایت تیم پزشکی که متشکل از یک جراح مغز و یک جراح چشم و چند متخصص

بود، اعلام کردند: یک غده نسبتاً بزرگ در پشت چشم تو ایجاد شده، فشار این غده باعث جلو آمدن چشم گردیده. به علت چسبیدگی این غده به مغز، کار جدا سازی آن بسیار سخت است.

بعد اعلام شد که اگر عمل صورت بگیرد، یا چشمان بیمار از بین می رود و یا مغز او آسیب جدی خواهد دید.

کمیسیون پزشکی، خطر عمل جراحی را بالای ۶۰ درصد می دانست و موافق عمل نبود. اما با اصرار من و با حضور یک جراح از تهران، کمیسیون بار دیگر تشکیل و تصمیم بر این شد که قسمتی از ابروی من را شکافته و با برداشتن استخوان بالای چشم، به سراغ غده در پشت چشم بروند. عمل جراحی من در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۹۴ در یکی از بیمارستان های اصفهان انجام شد. عملی که شش ساعت به طول انجامید. تیم پزشکی قبل از عمل، بار دیگر به من و همراهان اعلام کرد: به علت نزدیکی محل عمل به مغز و چشم، احتمال نابینایی و یا احتمال آسیب به مغز و مرگ وجود دارد.

برای همین احتمال موفقیت عمل، کمتر از پنجاه درصد است و فقط با اصرار بیمار، عمل انجام می شود.

با همه دوستان و آشنایان خدا حافظی کردم. با همسرم که باردار بود و در این سالها سختی های بسیار کشیده بود وداع کردم. از همه حلالیت طلبیدم و با توکل به خدا راهی بیمارستانی در اصفهان شدم. وارد اتاق عمل شدم. حس خاصی داشتم. احساس می کردم که از این اتاق عمل دیگر بر نمی گردم. تیم پزشکی با دقت بسیاری کارش را شروع کرد. من در همان اول کار بی هوش شدم...

عمل جراحی طولانی شد و برداشتن غده پشت چشم، با مشکل مواجه شد. پزشکان تلاش خود را مضاعف کردند. برداشتن غده همانطور که پیش بینی می شد با مشکل جدی همراه شد. آن ها کار را ادامه دادند و در آخرین مراحل عمل بود که یکباره همه چیز عوض شد...



## پایان عمل جراح

احساس کردم آن‌ها کار را به خوبی انجام دادند. دیگر هیچ مشکلی نداشتم. آرام و سبک شدم. چقدر حس زیبایی بود! درد از تمام بدنم جدا شد.

یکبارہ احساس راحتی کردم. سبک شدم. با خودم گفتم: خدا رو شکر. از این همه درد چشم و سر درد راحت شدم. چقدر عمل خوبی انجام شد. با اینکه کلی دستگاہ به سر و صورتم بسته بود اما روی تخت جراحی بلند شدم و نشستم.

برای یک لحظه، زمانی که نوزاد و در آغوش مادر بودم را دیدم! از لحظه کودکی تا لحظه‌ای که وارد بیمارستان شدم، برای لحظاتی با همه جزئیات در مقابل من قرار گرفت!

چقدر حس و حال شیرینی داشتم. در یک لحظه تمام زندگی و اعمالم را دیدم! در همین حال و هوا بودم که جوانی بسیار زیبا، با لباسی سفید و نورانی در سمت راست خودم دیدم.

او بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. نمی‌دانم چرا اینقدر او را دوست داشتم. می‌خواستم بلند شوم و او را در آغوش بگیرم.

او کنار من ایستاده بود و به صورت من لبخند می‌زد. محو چهره او بودم. با خودم می‌گفتم: چقدر چهره‌اش زیباست! چقدر آشناست. من او را کجا دیده‌ام؟!

سمت چپم را نگاه کردم. عمو و پسر عمهام، آقا جان سید و ...  
ایستاده بودند. عمویم مدتی قبل از دنیا رفته بود.

پسر عمهام نیز از شهدای دوران دفاع مقدس بود. از اینکه بعد از  
سال‌ها آن‌ها را می‌دیدم خیلی خوشحال شدم.

زیر چشمی به جوان زیبارویی که در کنارم بود دوباره نگاه کردم.  
من چقدر او را دوست دارم. چقدر چهره‌اش برایم آشناست.  
یکبار یادم آمد. حدود ۲۵ سال پیش.

شب قبل از سفر مشهد. عالم خواب. حضرت عزرائیل ...  
با ادب سلام کردم. حضرت عزرائیل جواب دادند. محو جمال  
ایشان بودم که بالبخندی برب لب به من گفتند: برویم؟

با تعجب گفتم: کجا؟ بعد دوباره نگاهی به اطراف انداختم. دکتر  
جراح، ماسک روی صورتش را درآورد و به اعضای تیم جراحی  
گفت: مریض از دست رفت. دیگه فایده نداره...

بعد گفتم: خسته نباشید. شما تلاش خودتون رو کردین، اما بیمار  
نتونست تحمل کنه.

یکی دیگه از پزشک‌ها گفت: دستگاه شوک رویارین ...  
نگاهی به دستگاه‌ها و مانیتور اتاق عمل کردم. همه از حرکت  
ایستاده بودند!

عجیب بود که دکتر جراح من، پشت به من قرار داشت، اما من  
می‌توانستم صورتش را ببینم! حتی می‌فهمیدم که در فکرش چه  
می‌گذرد! من افکار افرادی که داخل اتاق بودند را هم می‌فهمیدم.

همان لحظه نگاهم به بیرون از اتاق عمل افتاد. من پشت درب اتاق  
را می‌دیدم! برادرم با یک تسبیح در دست، نشسته بود کنار درب اتاق  
عمل و ذکر می‌گفت.

خوب به یاد دارم که چه ذکر می‌گفت. اما از آن عجیب‌تر اینکه  
ذهن او را می‌توانستم بخوانم!

او با خودش می گفت: خدا کند که برادرم برگردد. او دو فرزند کوچک دارد و سومی هم در راه است. اگر اتفاقی برایش بیفتد، ما با بچه‌هایش چه کنیم؟ یعنی بیشتر ناراحت خودش بود که با بچه‌های من چه کند!؟

کمی آنطرف تر، داخل یکی از اتاق‌های بخش، یک نفر در مورد من با خدا حرف می زد!

من او را هم می دیدم. داخل بخش آقایان، یک جانباز بود که روی تخت خوابیده و برایم دعا می کرد.

او را می شناختم. قبل از اینکه وارد اتاق عمل شوم با او خداحافظی کردم و گفتم که شاید برنگردم.

این جانباز خالصانه می گفت: خدایا من را ببر، اما او را شفا بده. او زن و بچه دارد، اما من نه.

یکباره احساس کردم که باطن تمام افراد را متوجه می شوم. نیت‌ها و اعمال آن‌ها می بینم و...

بار دیگر جوان خوش سیما به من گفت: برویم؟

از وضعیت به وجود آمده و راحت شدن از درد و بیماری خوشحال بودم. فهمیدم که شرایط خیلی بهتر شده اما گفتم: نه!

خیلی زود فهمیدم منظور ایشان، مرگ من و انتقال به آن جهان است. مکثی کردم و به پسر عمه‌ام اشاره کردم. بعد گفتم: من آرزوی شهادت دارم. من سال‌ها به دنبال جهاد و شهادت بودم، حالا اینجا و با این وضع بروم!؟

اما انگار اصرارهای من بی فایده بود. باید می رفتم.

همان لحظه دو جوان دیگر ظاهر شدند و در چپ و راست من قرار گرفتند و گفتند: برویم.

بی اختیار همراه با آن‌ها حرکت کردم. لحظه‌ای بعد، خود را همراه با این دو نفر در یک بیابان دیدم!

این را هم بگویم که زمان، اصلاً مانند اینجا نبود. من در یک لحظه صدها موضوع را می فهمیدم و صدها نفر را می دیدم! آن زمان کاملاً متوجه بودم که مرگ به سراغم آمده. اما احساس خیلی خوبی داشتم. از آن درد شدید چشم راحت شده بودم. پسر عمه و عمویم در کنارم حضور داشتند و شرایط خیلی عالی بود. در روایات شنیده بودم که دو ملک از سوی خدا همیشه با ما هستند، حالا داشتم این دو ملک را می دیدم. چقدر چهره آن‌ها زیبا و دوست داشتنی بود. دوست داشتم همیشه با آن‌ها باشم.

ما با هم در وسط یک بیابان کویری و خشک و بی آب و علف حرکت می کردیم. کمی جلوتر چیزی را دیدم! روبروی ما یک میز قرار داشت که یک نفر پشت میز نشسته بود. آهسته آهسته به میز نزدیک شدیم!

به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من در دور دست‌ها، چیزی شبیه سراب دیده می شد. اما آنچه می دیدم سراب نبود، شعله‌های آتش بود! حرارتش را از راه دور حس می کردم.

به سمت راست خیره شدم. در دور دست‌ها یک باغ بزرگ و زیبا، یا چیزی شبیه جنگل‌های شمال ایران پیدا بود. نسیم خنکی از آن سو احساس می کردم.

به شخص پشت میز سلام کردم. با ادب جواب داد. منتظر بودم. می خواستم ببینم چه کار دارد. این دو جوان که در کنار من بودند، هیچ عکس العملی نشان ندادند.

حالا من بودم و همان دو جوان که در کنارم قرار داشتند. جوان پشت میز یک کتاب بزرگ و قطور را در مقابل من قرار داد!



## حسابرسی

جوان پشت میز، به آن کتاب بزرگ اشاره کرد. وقتی تعجب من را دید، گفت: کتاب خودت هست، بخوان. امروز برای حسابرسی، همین که خودت آن را ببینی کافی است.

چقدر این جمله آشنا بود. در یکی از جلسات قرآن، استاد ما این آیه را اشاره کرده بود: «اقرا کتابک، کفی بنفسک الیوم علیک حسیباً.» این جوان درست ترجمه همین آیه را به من گفت.<sup>۱</sup>

نگاهی به اطرافیانم کردم. کمی مکث کردم و کتاب را باز کردم. بالای سمت چپ صفحه اول، با خطی درشت نوشته شده بود:

«۱۳ سال و ۶ ماه و ۴ روز»

از آقایی که پشت میز بود پرسیدم: این عدد چیه؟

گفت: سن بلوغ شماست. شما دقیقاً در این تاریخ به بلوغ رسیدی. توی ذهنم بود که این تاریخ، یکسال از پانزده سال قمری کمتر است. اما آن جوان که متوجه ذهن من شده بود گفت: نشانه‌های بلوغ فقط این نیست که شما در ذهن داری. من هم قبول کردم.

قبل از آن و در صفحه سمت راست، اعمال خوب زیادی نوشته شده بود. از سفر زیارتی مشهد تا نمازهای اول وقت و هیئت و احترام به والدین و... پرسیدم: این‌ها چیست؟ گفت: این‌ها اعمال خوبی است که قبل از بلوغ انجام دادی. همه این کارهای خوب برایت حفظ شده.

۱. آیه ۱۴ سوره اسراء



قبل از اینکه وارد صفحات اعمال پس از بلوغ شویم، جوان پشت  
میز نگاهی کلی به کتاب من کرد و گفت: نمازهایت خوب و مورد  
قبول است. برای همین وارد بقیه اعمال می شویم.

یاد حدیثی افتادم که پیامبر ﷺ فرمودند: نخستین چیزی که خدای  
متعال بر اتمم واجب کرد، نمازهای پنج گانه است و اولین چیزی که از  
کارهای آنان به سوی خدا بالا می رود، نمازهای پنج گانه است و نخستین  
چیزی که درباره آن از اتمم حسابرسی می شود، نمازهای پنج گانه می باشد.<sup>۱</sup>  
من قبل از بلوغ، نمازم را شروع کرده بودم و با تشویق های پدر و  
مادرم، همیشه در مسجد حضور داشتم. کمتر روزی پیش می آمد که  
نماز صبحم قضا شود. اگر یک روز خدای نا کرده نماز صبحم قضا  
می شد، تا شب خیلی ناراحت و افسرده بودم. این اهمیت به نماز را از  
بچگی آموخته بودم و خدا را شکر همیشه اهمیت می دادم.

وقتی آن ملک، یعنی جوان پشت میز به عنوان اولین مطلب،  
اینگونه به نماز اهمیت داد و بعد به سراغ بقیه اعمال رفت، یاد حدیثی  
افتادم که معصومین علیهم السلام فرمودند: اولین چیزی که مورد محاسبه قرار  
می گیرد، نماز است. اگر نماز قبول شود، بقیه اعمال قبول می شود. و  
اگر نماز رد شود ...

خوشحال شدم. به صفحه اول کتابم نگاه کردم. از همان روز بلوغ،  
تمام کارهای من با جزئیات نوشته شده بود. کوچک ترین کارها. حتی  
ذره ای کار خوب و بد را دقیق نوشته بودند و صرف نظر نکرده بودند.  
تازه فهمیدم که «فمن يعمل مثقال ذره خیراًیره» یعنی چه. هر چی که  
ما اینجا شوخی حساب کرده بودیم، آن ها جدی جدی نوشته بودند!  
در داخل این کتاب، در کنار هر کدام از کارهای روزانه من،  
چیزی شبیه یک تصویر کوچک وجود داشت که وقتی به آن خیره  
می شدیم، مثل فیلم به نمایش در می آمد. درست مثل قسمت ویدئو در

۱. کنز العمال، جلد هفتم، ص ۲۷۶

موبایل‌های جدید، فیلم آن ماجرا را مشاهده می‌کردیم. آن هم فیلم سه بعدی با تمام جزئیات! یعنی در مواجهه با دیگران، حتی فکر افراد را هم می‌دیدیم. لذا نمی‌شد هیچ کدام از آن کارها را انکار کرد.

غیر از کارها، حتی نیت‌های ما ثبت شده بود. آن‌ها همه چیز را دقیق نوشته بودند. جای هیچگونه اعتراضی نبود.

تمام اعمال ثبت بود. هیچ حرفی هم نمی‌شد بزنی. اما خوشحال بودم که از کودکی، همیشه همراه پدرم در مسجد و هیئت بودم. از این بابت به خودم افتخار می‌کردم و خودم را از همین حالا در بهترین درجات بهشت می‌دیدم.

همینطور که به صفحه اول نگاه می‌کردم و به اعمال خوبم افتخار می‌کردم، یکدفعه دیدم، یکی یکی اعمال خوبم در حال محو شدن است! صفحه پر از اعمال خوب بود اما حالا تبدیل به کاغذ سفید شده بود! با عصبانیت به آقایی که پشت میز بود گفتم: چرا این‌ها محو شد. مگه من این کارهای خوب رو نکردم؟

گفت: بله درسته، اما همان روز غیبت یکی از دوستانت رو کردی. اعمال خوب شما به نامه عمل او منتقل شد.

با عصبانیت گفتم: چرا؟ چرا همه اعمال من؟

او هم غیر مستقیم اشاره کرد به حدیثی از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که می‌فرماید: سرعت نفوذ آتش در خوردن گیاه خشک به پای سرعت اثر غیبت در نابودی حسنات یک بنده نمی‌رسد!

رفتم صفحه بعد. آن روز هم پر از اعمال خوب بود. نماز اول وقت، مسجد، بسیج، هیئت و رضایت پدر و مادر و...

فیلم تمام اعمال موجود بود، اما لازم به مشاهده نبود. تمام اعمال خوب، مورد تأیید من بود. آن زمان دوران دفاع مقدس بود و خیلی‌ها مثل من بچه مثبت بودند. خیلی از کارهای خوبی که فراموش کرده

بودم تماماً برای من یاد آوری می‌شد. اما با تعجب دوباره مشاهده کردم که تمام اعمال من در حال محو شدن است! گفتم: این دفعه چرا؟ من که در این روز غیبت نکردم؟! جوان گفت: یکی از رفقای مذهبی ات را مسخره کردی. این عمل زشت باعث نابودی اعمالت شد.

بعد بدون اینکه حرفی بزند، آیه سی‌ام سوره یس برایم یاد آوری شد: روز قیامت برای مسخره کنندگان روز حسرت بزرگی است. «يا حَسْرَةَ عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولِ الْأَكَانُوبِ يَسْتَهْزِؤْنَ» خوب به یاد داشتم که به چه چیزی اشاره دارد. من خیلی اهل شوخی و خنده و سرکار گذاشتن رفقا بودم. با خودم گفتم: اگه اینطور باشه که خیلی اوضاع من خرابه.

رفتم صفحه بعد، روز بعد هم کلی اعمال خوب داشتم. اما کارهای خوب من پاک نشد. با اینکه آن روز هم شوخی کرده بودم، اما در این شوخی‌ها، بارفقا گفتیم و خندیدیم اما به کسی اهانت نکردیم. غیبت نکرده بودم. هیچ گناهی همراه با شوخی‌های من نبود. برای همین شوخی‌ها و خنده‌های من، به عنوان کار خوب ثبت شده بود. با خودم گفتم: خدا را شکر. یاد حدیثی افتادم که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: برترین اعمال بعد از اقامه نماز، شاد کردن دل مؤمن است؛ البته از طریقی که گناه در آن نباشد.<sup>۱</sup>

خوشحال شدم و رفتم صفحه بعد، با تعجب دیدم که ثواب حج در نامه عمل من ثبت شده! به آقایی که پشت میز نشسته بود بالبخندی از سر تعجب گفتم: حج؟! من در این سن کی مکه رفتم که خبر ندارم؟! گفت: ثواب حج ثبت شده، برخی اعمال باعث می‌شود که ثواب چندین حج در نامه عمل شما ثبت شود. مثل اینکه از سر مهربانی به پدر و مادرت نگاه کنی.<sup>۲</sup> یا مثلاً زیارت با معرفت امام رضا علیه السلام و...

۱. المناقب، ج ۴، ص ۷۵

۲. پیامبر فرمودند: هر فرزند نیکوکاری که با مهربانی به پدر و مادرش نگاه کند در مقابل هر نگاه، ثواب یک حج کامل مقبول به او داده می‌شود، سؤال کردند، حتی

اما دوباره مشاهده کردم که یکی یکی اعمال خوب من در حال پاک شدن است. دیگر نیاز به سؤال نبود. خودم مشاهده کردم که آخر شب با رفقا جمع شده بودیم و مشغول اذیت کردن یکی از دوستان بودیم، یاد آیه ۶۵ سوره زمر افتادم که می فرمود: برخی اعمال باعث حبط (نابودی) اعمال (خوب انسان) می شود.

به دو نفری که در کنارم بودند گفتم: شما یک کاری بکنید؟! همینطور اعمال خوب من نابود می شود.

سری به نشانه ناامیدی و اینکه نمی توانند کاری انجام دهند برایم تکان دادند. همینطور ورق می زدم و اعمال خوبی را می دیدم که خیلی برایش زحمت کشیده بودم، اما یکی یکی محو می شد.

فشار روحی شدیدی داشتم. کم مانده بود دق کنم. نابودی همه ثروت معنوی ام را به چشم می دیدم. نمی دانستم چه کنم.

هر چه شوخی کرده بودم اینجا جدی جدی ثبت شده بود. اعمال خوب من، همه از پرونده ام خارج می شد و به پرونده دیگران منتقل می شد. نکته دیگری که شاهد بودم اینکه؛ هر چه به سنین بالاتر می رسیدم، ثواب کمتری از نمازهای جماعت و هیئت ها در نامه عملم می دیدم! به جوانی که پشت میز نشسته بود گفتم: در این روزها من همگی نمازهایم را به جماعت خواندم. من در این شب ها هیئت رفته ام. چرا این ها در نامه عملم نیست؟

رو به من کرد و گفت: خوب نگاه کن. هر چه سن و سالت بیشتر می شد، ریا و خودنمایی در اعمالت زیاد می شد. اوایل خالصانه به مسجد و هیئت می رفتی اما بعدها، مسجد می رفتی تا تو را ببینند. هیئت می رفتی تا رفاقت نگویند چرا نیامدی! اگر واقعاً برای خدا بود، چرا به فلان مسجد یا هیئت که دوستانت نبودند نمی رفتی؟

---

اگر روزی صد مرتبه به آن ها نگاه کند؟ فرمود: آری خداوند بزرگتر و پاکتر است. بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۷۳



## نیت

«و کتاب اعمال آنان در آنجا گذارده می شود. پس گنهکاران را می بینی در حالی که از آنچه در آن است ترسان و هراسان هستند و می گویند: وای بر ما، این چه کتاب است که هیچ عمل کوچک و بزرگ را کنار نگذاشته، مگر اینکه ثبت کرده است. اعمال خود را حاضر می بینند و پروردگارت به هیچ کس ستم نمی کند» (کهف ۴۹) صفحات را که ورق می زدم، وقتی عملی بسیار ارزشمند بود، آن عمل درشت در بالای صفحه نوشته شده بود.

در یکی از صفحات، به صورت بسیار بزرگ نوشته شده بود:

### کمک به یک خانواده فقیر

شرح جزئیات و فیلم آن موجود بود، ولی راستش را بخواهید من هرچه فکر کردم به یاد نیاوردم که به آن خانواده کمک کرده باشم! یعنی دوست داشتم، اما توان مالی نداشتم که به آن‌ها کمک کنم. آن خانواده را می شناختم. آن‌ها در همسایگی ما بودند و اوضاع مالی خوبی نداشتند. خیلی دلم می خواست به آن‌ها کمک کنم، برای همین یک روز از خانه خارج شدم و به بازار رفتم. به دو نفر از اعضای فامیل که وضع مالی خوبی داشتند مراجعه کردم. من شرح حال آن خانواده را گفتم و اینکه چقدر در مشکلات هستند، اما آن‌ها اعتنایی نکردند.

حتی یکی از آن‌ها به من گفت: بچه، این کارا به تو نیومده. این کار بزرگتره‌است. آن زمان من ۱۵ سال بیشتر نداشتم، وقتی این برخورد را با من داشتند، من هم دیگه پیگیری نکردم. اما عجیب بود که در نامه عمل من، کمک به آن خانواده فقیر ثبت شده بود!

به جوان پشت میز گفتم: من که کاری برای آن‌ها نکردم؟

او هم گفت: تونیت این کار را داشتی و در این راه تلاش کردی، اما به نتیجه نرسیدی. برای همین، نیت و حرکتی که کردی، در نامه عملت ثبت شده. یاد حدیث رسول گرامی اسلام در نهج الفصاحه، ص ۵۹۳ افتادم: «خدای والا می‌فرماید: وقتی بنده من کار نیکی اراده کند و نکند (یا نتواند انجام دهد) آن را یک کار نیکی برای وی ثبت می‌کنم...» البته فکر و نیت کار خوب، در بیشتر صفحات ثبت شده بود. هر جایی که دوست داشتم کار خوبی انجام دهم ولی امکانش را نداشتم، اما برای اجرای آن قدم برداشته بودم، در نامه عمل من ثبت شده بود. ولی خدا را شکر که نیت‌های گناه و نادرست ثبت نمی‌شد.

در صفحات بعد و جای جای این کتاب مشاهده می‌کردم که چنین اتفاقی افتاده. یعنی نیت‌های خوب من ثبت شده بود.

البته باز هم مشاهده می‌کردم که اعمال خوب خودم را با ندانم کاری و اشتباهات و گناهانی که بیشتر در رابطه با دیگران بود از بین می‌بردم. هر چه جلو می‌رفتم، نامه عملم بیشتر خالی می‌شد! خیلی از این بابت ناراحت بودم. از طرفی نمی‌دانستم چه کنم.

ای کاش کسی بود که می‌توانستم گناهانم را به گردن او بیندازم و اعمال خوبش را بگیرم! اما هر چه می‌گذشت بدتر می‌شد.

جوان پشت میز ادامه داد: وقتی اعمال شما بوی ریا بدهد پیش خدا ارزشی ندارد. کاری که غیر خدا در آن شریک باشد به درد همان شریک می‌خورد. اعمال خالصت را نشان بده تا کار شما سریع حل شود. مگر نشنیده‌ای: «الاعمال بالنیات. اعمال به نیت‌ها بستگی دارد.»

## نجات یک انسان

همین طور که با ناراحتی، کتاب اعمالم را ورق می‌زدم و با اعمال نابود شده مواجه می‌شدم، یکباره دیدم بالای صفحه با خط درشت نوشته شده: «نجات یک انسان»

خوب به یاد داشتم که ماجرا چیست. این کار خالصانه برای خدا بود. به خودم افتخار کردم و گفتم: خدا را شکر. این کار را واقعا خالصانه برای خدا انجام دادم. ماجرا از این قرار بود که یک روز در دوران جوانی با دوستانم برای تفریح و شنا کردن، به اطراف سد زاینده رود رفتیم. رودخانه در آن دوران پراز آب بود و ما هم مشغول تفریح. یکباره صدای جیغ زدن یک زن و فریادهای یک مرد همه را میخکوب کرد! یک پسر بچه داخل آب افتاده بود و دست و پامی زد، هیچکس هم جرأت نمی‌کرد داخل آب بیفتد و بچه را نجات دهد.

من شنا و غریق نجات بلد بودم. آماده شدم که به داخل آب بروم اما رفقایم مانع شدند! آن‌ها می‌گفتند: اینجا نزدیک سد است و ممکن است آب تو را به زیر بکشد و با خودش ببرد. خطرناک است و...

اما یک لحظه با خودم گفتم: فقط برای خدا و پریدم توی آب. خدا را شکر که توانستم این بچه را نجات بدهم. هر طور بود او را به ساحل آوردم و با کمک رفقای بیرون آمدم. پدر و مادرش حسابی از من تشکر کردند. خودم را خشک کردم و لباسم را عوض کردم. آماده

رفتن شدیم. خانواده این بچه شماره تماس و آدرس من را گرفتند. این عمل خالصانه خیلی خوب در پیشگاه خدا ثبت شده بود. من هم خوشحال بودم. لاقلاً یک کار خوب با نیت الهی پیدا کردم. می دانستم که گاهی وقت‌ها، یک عمل خوب با نیت خالص، یک انسان را در آن اوضاع نجات می‌دهد. از اینکه این عمل، خیلی بزرگ در نامه معلم نوشته شده بود فهمیدم کار مهمی کرده‌ام. اما یکبارہ مشاهده کردم که این عمل خالصانه هم در حال پاک شدن است!

با ناراحتی گفتم: مگه نگفتید فقط کارهایی که خالصانه برای خدا باشه حفظ می‌شه، بُب من این کار رو فقط برا خدا انجام دادم. پس چرا داره پاک می‌شه؟! جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: درست می‌گی، اما شما در مسیر برگشت به سمت خانه با خودت چه گفتی؟ یکبارہ فیلم آن لحظات را دیدم. انگار نیت درونی من مشغول صحبت بود. من با خودم گفتم: خیلی کار مهمی کردم. اگه جای پدر مادر این بچه بودم، به همه خبر می‌دادم که یک جوان به خاطر فرزند ما خودش رو به خطر انداخت. اگه من جای مسئولین استان بودم، یک هدیه حسابی تهیه می‌کردم و مراسم ویژه می‌گرفتم. اصلاً باید روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها با من مصاحبه کنند. من خیلی کار مهمی کردم. فردای آن روز تمام این اتفاقات افتاد. خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها با من مصاحبه کردند. استاندار همراه با خانواده آن بچه به دیدنم آمد و یک هدیه حسابی برای من آوردند و... جوان پشت میز گفت: تو ابتدا برای رضای خدا این کار را کردی، اما بعد، خرابش کردی ...

آرزوی اجر دنیایی کردی و مزدت را هم گرفتی. درسته؟  
گفتم: راست می‌گی. همه این‌ها درسته. بعد هم با حسرت گفتم: چیکار کنم؟! دستم خالیه. جوان پشت میز گفت: خیلی‌ها کارهاشون رو برای خدا انجام می‌دهند، اما باید تلاش کنند تا آخر این اخلاص را حفظ کنند. بعضی‌ها کارهای خالصانه رو در همان دنیا نابود می‌کنند!



## فرکریلا

حسابی به مشکل خورده بودم. اعمال خوبم به خاطر شوخی های بیش از حد و صحبت های پشت سر مردم و غیبت ها و... نابود می شد و اعمال زشت من باقی می ماند. البته وقتی یک کار خالصانه انجام داده بودم، همان عمل باعث پاک شدن کارهای زشت می شد.

چرا که در قرآن آمده بود: «انَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ»<sup>۱</sup>

اما خیلی سخت بود. اینکه هر روز ما دقیق بررسی و حسابرسی می شد. اینکه کوچک ترین اعمال مورد بررسی قرار می گرفت خیلی مشکل بود. همین طور که اعمال روزانه بررسی می شد، به یکی از روزهای دوران جوانی رسیدیم. اواسط دهه هشتاد.

یکباره جوان پشت میز گفت: به دستور آقا اباعبدالله علیه السلام پنج سال از اعمال شما را بخشیدیم. این پنج سال بدون حساب طی می شود.

باتعجب گفتم: یعنی چی؟

گفت: یعنی پنج سال گناهان شما بخشیده شده و اعمال خوب تان باقی می ماند. نمی دانید چقدر خوشحال شدم.

اگر در آن شرایط بودید، لذتی که من از شنیدن این خبر پیدا کردم را حس می کردید. پنج سال بدون حساب و کتاب؟!

گفتم: علت این دستور آقا برای چی بود؟

---

۱. هود آیه ۱۱۴ کارهای خوب، گناهان را پاک می کند.

همان لحظه به من ماجرا را نشان دادند. در دهه هشتاد و بعد از نابودی صدام، بنده چندین بار توفیق یافتم که به سفر کربلا بروم. در یکی از این سفرها، یک پیرمرد کر و لال در کاروان ما بود. مدیر کاروان به من گفت: می توانی این پیرمرد را مراقبت کنی و همراه او باشی؟ من هم مثل خیلی های دیگر دوست داشتم تنها به حرم بروم و با مولای خودم خلوت داشته باشم، اما با اکراه قبول کردم. کار از آنچه فکر می کردم سخت تر بود. این پیرمرد هوش و حواس درست و حساسی نداشت. او را باید کاملاً مراقبت می کردم. اگر لحظه ای او را رها می کردم گم می شد.

خلاصه تمام سفر کربلای ما تحت الشعاع حضور این پیرمرد شد. این پیرمرد هر روز با من به حرم می آمد و بر می گشت. حضور قلب من کم شده بود. چون باید مراقب این پیرمرد می بودم. روز آخر قصد خرید یک لباس داشتم. فروشنده وقتی فهمید که او متوجه نمی شود، قیمت را چند برابر گفت.

من جلو آمدم و گفتم: چی داری می گی؟ این آقا زائر مولاست. چرا اینطوری قیمت می دی؟ این لباس قیمتش خیلی کمتره.

خلاصه اینکه من لباس را خیلی ارزان تر برای این پیرمرد خریدم. با هم از مغازه بیرون آمديم. من عصبانی و پیرمرد خوشحال بود.

با خودم گفتم: عجب دردسری برای خودمون درست کردیم. این دفعه کربلا اصلاً به ما حال نداد. یکبارہ دیدم پیرمرد ایستاد. روبه حرم کرد و با انگشت دست، مرا به آقا نشان داد و با همان زبان بی زبانی برای من دعا کرد. جوان پشت میز گفت: به دعای این پیرمرد، آقا امام حسین علیه السلام شفاعت کردند و گناهان پنج سال تورا بخشیدند. باید در آن شرایط قرار می گرفتید تا بفهمید چقدر از این اتفاق خوشحال شدم. صدها برگه در کتاب اعمال من جلو رفت. اعمال خوب این سال ها همگی ثبت شد و گناهانش محو شده بود.

## آزار مؤمن

در دوران جوانی در پایگاه بسیج شهرستان فعالیت داشتم. روزها و شب‌ها با دوستانمان با هم بودیم. شب‌های جمعه همگی در پایگاه بسیج دور هم جمع بودیم و بعد از جلسه قرآن، فعالیت نظامی و گشت و بازرسی و ... داشتیم. در پشت محل پایگاه بسیج، قبرستان شهرستان ما قرار داشت. ما هم بعضی وقت‌ها، دوستان خودمان را اذیت می‌کردیم! البته تاوان تمام این اذیت‌ها را در آنجا دادم.

برخی شب‌های جمعه تا صبح در پایگاه حضور داشتیم. یک شب زمستانی، برف سنگینی آمده بود. یکی از رفقا گفت: کی جرأت داره الان بره تا ته قبرستون و برگرده؟! گفتم: این که کاری نداره. من الان می‌رم. او هم به من گفت: باید یک لباس سفید بپوشی!

من سر تا پا سفید پوش شدم و حرکت کردم. خس خس صدای پای من بر روی برف، از دور هم شنیده می‌شد. من به سمت انتهای قبرستان رفتم! اواخر قبرستان که رسیدم، صوت قرآن شخصی را از دور شنیدم! یک پیرمرد روحانی که از سادات بود، شب‌های جمعه تا سحر، در انتهای قبرستان و در داخل یک قبر مشغول تهجد و قرائت قرآن می‌شد. فهمیدم که رفقا می‌خواستند با این کار، با سید شوخی کنند. می‌خواستم برگردم اما باخودم گفتم: اگه الان برگردم، رفقا من رو متهم به ترسیدن می‌کنند. برای همین تا انتهای قبرستان رفتم.

هرچه صدای پای من نزدیک تر می شد، صدای قرائت قرآن سید هم بلندتر می شد! از لحن او فهمیدم که ترسیده ولی به مسیر ادامه دادم. تا اینکه به بالای قبری رسیدم که او در داخل آن مشغول عبادت بود. یکباره تا مرادید فریادی زد و حسابی ترسید. من هم که ترسیده بودم پا به فرار گذاشتم. پیرمرد سید، رد پای مرا در داخل برف گرفت و دنبال من آمد. وقتی وارد پایگاه شد، حسابی عصبانی بود.

من هم ابتدا کتمان کردم، اما بعد، از او معذرت خواهی کردم. او هم با ناراحتی بیرون رفت. حالا چندین سال بعد از این ماجرا، در نامه معلم حکایت آن شب را دیدم. نمی دانید چه حالی بود، وقتی گناه یا اشتباهی را در نامه معلم می دیدم، خصوصاً وقتی کسی را اذیت کرده بودم، از درون عذاب می کشیدم.

از طرفی در این مواقع، باد سوزان از سمت چپ وزیدن می گرفت، طوری که نیمی از بدنم از حرارت آن داغ می شد!

وقتی چنین اعمالی را مشاهده می کردم، به گونه ای آتش را در نزدیکی خودم می دیدم که چشمانم دیگر تحمل نداشت.

همان موقع دیدم که آن پیرمرد سید، که چند سال قبل مرحوم شده بود، از راه آمد و کنار جوان پشت میز قرار گرفت. سید به آن جوان گفت: من از این مرد نمی گذرم. او مرا اذیت کرد. او مرا ترساند.

من هم رو به جوان کردم و گفتم: به خدا من نمی دونستم که سید در داخل قبر داره عبادت می کنه. جوان رو به من گفت: اما وقتی نزدیک شدی فهمیدی که ایشون داره قرآن می خونه. چرا همون موقع برنگشتی؟ دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.

خلاصه پس از التماس های من، ثواب دو سال عبادت های مرا برداشتند و در نامه عمل سید قرار دادند تا از من راضی شود.

دو سال نمازی که بیشتر به جماعت بود. دو سال عبادت را دادم به خاطر اذیت و آزار یک مؤمن!

اینجا بود که یاد حدیث امام صادق علیه السلام افتادم که فرمودند: حرمت مؤمن حتی از کعبه بالاتر است.<sup>۱</sup>

\*\*\*

در لابه لای صفحات اعمال خودم به یک ماجرای دیگر از آزار مؤمنین برخورددم. شخصی از دوستانم بود که خیلی با هم شوخی می کردیم و همدیگر را سرکار می گذاشتیم. یکبار در یک جمع رسمی با او شوخی کردم و خیلی بد او را ضایع کردم. خودم هم فهمیدم کار بدی کردم، برای همین سریع از او معذرت خواهی کردم. او هم چیزی نگفت. گذشت تا روز آخر که می خواستم برای عمل جراحی به بیمارستان بروم.

دوباره به همان دوست دوران جوانی زنگ زدم و گفتم: فلانی، من خیلی به تو بد کردم. یکبار جلوی جمع، تو رو ضایع کردم. خواهش می کنم من رو حلال کن. من ممکنه از این بیمارستان برنگردم. بعد در مورد عمل جراحی گفتم و دوباره بهش التماس کردم تا اینکه گفت: حلال کردم، ان شاء الله که سالم و خوب بر می گردی.

آن روز در نامه عملم، همان ماجرا را دیدم. جوان پشت میز گفت: این دوست شما همین دیشب از شما راضی شد. اگر رضایت او را نمی گرفتی باید تمام اعمال خوب خودت را می دادی تا رضایتش را کسب کنی، مگه شوخیه، آبروی یک مؤمن رو بردی.

بعد اشاره به مطلبی از رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله نمود که فرمودند: روزی آن حضرت به کعبه نگاه کردند و فرمودند:

«ای کعبه! خوشا به حال تو، خداوند چقدر تو را بزرگ و حرمت را گرامی داشته! به خدا قسم حرمت مؤمن از تو بیشتر است، زیرا خداوند تنها یک چیز را از تو حرام کرده، ولی از مؤمن سه چیز را حرام کرده: مال، جان و آبرو، تا کسی به او گمان بد نبرد»<sup>۲</sup>

۱. خصال صدوق، ج ۱، ص ۲۷

۲. روضة الواعظین، ج ۲، ص ۲۹۳



## حسینیه

می خواستم بنشینم و همان جازار زار گریه کنم. برای یک شوخی بی مورد دو سال عبادت‌هایم را دادم. برای یک غیبت بی مورد، بهترین اعمال من محو می‌شد. چقدر حساب خدا دقیق است. چقدر کارهای ناشایست را به حساب شوخی انجام دادیم و حالا باید افسوس بخوریم. در این زمان، جوان پشت میز گفت: شخصی اینجاست که چهار ساله منتظر شماست! این شخص اعمال خوبی داشته و باید به بهشت برزخی برود، اما معطل شماست. با تعجب گفتم: از کی حرف می‌زنی؟ یکی از پیرمردهای اُمّانای مسجدمان را دیدم که در مقابلم و در کنار همان جوان ایستاده. خیلی ابراز ارادت کرد و گفت: کجایی؟ چند ساله منتظر تو هستم. بعد از کمی صحبت، این پیرمرد ادامه داد: زمانی که شما در مسجد و بسیج، مشغول فعالیت فرهنگی بودید، تهمتی را در جمع به شما زدم. برای همین آمده‌ام که حلالم کنید. آن صحنه برایم یادآوری شد. من مشغول فعالیت در مسجد بودم. کارهای فرهنگی بسیج و... این پیرمرد و چند نفر دیگر در گوشه‌ای نشسته بود. بعد پشت سر من حرفی زد که واقعیت نداشت. او به من تهمت بدی زد. او نیت ما را زیر سؤال برد. عجیب‌تر اینکه، زمانی این تهمت را به من زد که من ابتدای حضورم در بسیج بود و نوجوان بودم!!

آدم خوبی بود. اما من نامه اعمالم خیلی خیلی خالی شده بود. به جوان پشت میز گفتم: درسته ایشون آدم خوبی بوده، اما من همینطوری از ایشون نمی گذرم. دست من خالیه. هر چه می توانی ازش بگیر.

تازه معنای آیه ۳۷ سوره عبس را فهمیدم «هر کسی (در روز جزا برای خودش) گرفتاری دارد و همان گرفتاری خودش برایش بس است و مجال این نیست که به فکر کس دیگری باشد.»

جوان هم رو به من کرد و گفت: این بنده خدا یک وقف انجام داده که خیلی بابرکت بوده و ثواب زیادی برایش می آید.

او یک حسینه را در شهرستان شما، خالصانه برای رضای خدا ساخته که مردم از آنجا استفاده می کنند. اگر بخواهی ثواب کل حسینه اش را از او می گیرم و در نامه عمل شما می گذارم تا او را ببخشی. با خودم گفتم: ثواب ساخت یک حسینه به خاطر یک تهمت؟! خیلی خوبه. بنده خدا این پیرمرد، خیلی ناراحت و افسرده شد، اما چاره ای نداشت. ثواب یک وقف بزرگ را به خاطر یک تهمت داد و رفت به سمت بهشت برزخی. برای تهمت به یک نوجوان، یک حسینه را که با اخلاص وقف کرده بود، داد و رفت!

اما تمام حواس من در آن لحظه به این بود که وقتی کسی به خاطر تهمت به یک نوجوان، یک چنین خیراتی را از دست می دهد، پس ما که هر روز و هر شب پشت سر دیگران مشغول قضاوت کردن و حرف زدن هستیم چه عاقبتی خواهیم داشت؟! ما که به راحتی پشت سر مسئولین و دوستان و آشنایان خودمان هر چه می خواهیم می گوئیم...

باز جوان پشت میز به عظمت آبروی مؤمن اشاره کرد و آیه ۱۹ سوره نور را خواند: «کسانی که دوست دارند زشتی ها در میان مردم با ایمان رواج یابد، برای آنان در دنیا و آخرت عذاب دردناکی است...» امام صادق علیه السلام در تفسیر آیه می فرماید: هر کس آنچه را درباره ی مؤمنی ببیند یا بشنود، برای دیگران باز گو کند، از مصادیق این آیه است.



## بیت المال

از ابتدای جوانی واز زمانی که خودم را شناختم، به حق الناس و بیت المال بسیار اهمیت می‌دادم.

پدرم خیلی به من توصیه می‌کرد که مراقب بیت المال باش. مبادا خودت را گرفتار کنی. از طرفی من پای منبرها و مسجد بزرگ شدم و مرتب این مطالب را می‌شنیدم.

لذا وقتی در سپاه مشغول به کار شدم، سعی می‌کردم در ساعاتی که در محل کار حضور دارم، به کار شخصی مشغول نشوم. اگر در طی روز کار شخصی داشتم و یا تماس تلفنی شخصی داشتم، به همان میزان و کمی بیشتر، اضافه کاری بدون حقوق انجام می‌دادم که مشکلی ایجاد نشود. با خودم می‌گفتم: حقوق کمتر ببرم و حلال باشد خیلی بهتر است. از طرفی در محل کار نیز تلاش می‌کردم که کارهای مراجعین را به دقت و با رضایت انجام دهم.

این موارد را در نامه معلم می‌دیدم. جوان پشت میز به من گفت: خدا را شکر کن که بیت المال بر گردن نداری و گرنه باید رضایت تمام مردم ایران را کسب می‌کردی!

اتفاقاً در همان جا کسانی را می‌دیدم که شدیداً گرفتار هستند. گرفتار رضایت تمام مردم، گرفتار بیت المال. این را هم بار دیگر اشاره کنم که بعد زمان و مکان در آنجا وجود نداشت.



یعنی به راحتی می توانستم کسانی را که قبل از من فوت کرده اند  
بینم، یا کسانی را که بعد از من قرار بود بیایند. یا اگر کسی را می دیدم،  
لازم به صحبت نبود، به راحتی می فهمیدم که چه مشکلی دارد. یکباره  
و در یک لحظه می شد تمام این موارد را فهمید.

من چقدر افرادی را دیدم که با اختلاس و دزدی از بیت المال به  
آن طرف آمده بودند و حالا باید از تمام مردم این کشور، حتی آن ها  
که بعدها به دنیا می آیند، حلالیت می طلبیدند!

اما در یکی از صفحات این کتاب قطور، یک مطلبی برای من  
نوشته بود که خیلی وحشت کردم! یادم افتاد که یکی از سربازان، در  
زمان پایان خدمت، چند جلد کتاب به واحد ما آورد و گذاشت روی  
طاقچه و گفت: این ها باشه اینجا تا بقیه و سربازهایی که بعداً می یان،  
در ساعات بیکاری استفاده کنند.

کتاب های خوبی بود. یک سال روی طاقچه بود و سربازهایی که  
شیفت شب بودند، یا ساعات بیکاری داشتند استفاده می کردند.

بعد از مدتی، من از آن واحد به مکان دیگری منتقل شدم. همراه با  
وسایل شخصی که می بردم، کتاب ها را هم بردم.

یک ماه از حضور من در آن واحد گذشت، احساس کردم که این  
کتاب ها استفاده نمی شود.

شرایط مکان جدید با واحد قبلی فرق داشت و سربازها و پرسنل،  
کمتر اوقات بیکاری داشتند. لذا کتاب ها را به همان مکان قبلی منتقل  
کردم و گفتم: اینجا باشه بهتر استفاده می شه.

جوان پشت میز اشاره ای به این ماجرای کتاب ها کرد و گفت: این  
کتاب ها جزو بیت المال و برای آن مکان بود، شما بدون اجازه، آن ها  
را به مکان دیگری بردی، اگر آن ها را نگه می داشتی و به مکان اول  
نمی آوردی، باید از تمام پرسنل و سربازانی که در آینده هم به واحد  
شما می آمدند، حلالیت می طلبیدی!

واقعاً ترسیدم. با خودم گفتم: من تازه نیت خیر داشتم. من از کتاب‌ها استفاده شخصی نکردم. به منزل نبرده بودم، بلکه به واحد دیگری بردم که بیشتر استفاده شود، خدا به داد کسانی برسد که بیت‌المال را ملک شخصی خود کرده‌اند!!!

در همان زمان، یکی از دوستان همکارم را دیدم. ایشان از بچه‌های بااخلاص و مؤمن در مجموعه دوستان ما بود.

او مبلغ قابل توجهی را از فرمانده خودش به عنوان تنخواه گرفته بود تا برخی از اقلام را برای واحد خودشان خریداری کند. اما این مبلغ را به جای قرار دادن در کمد اداره، در جیب خودش گذاشت!

او روز بعد، در اثر یک سانحه رانندگی درگذشت. حالا وقتی مرا در آن وادی دید، به سراغم آمد و گفت: خانواده فکر کردند که این پول برای من است و آن را هزینه کرده‌اند. تو رو خدا برو و به آن‌ها بگو این پول را به مسئول مربوطه برسانند. من اینجا گرفتارم. تو رو خدا برای من کاری بکن. تازه فهمیدم که چرا برخی بزرگان اینقدر در مورد بیت‌المال حساس هستند. راست می‌گویند که مرگ خبر نمی‌کند.<sup>۱</sup> در سیره پیامبر گرامی اسلام نقل است: روز حرکت از سرزمین خیبر، ناگهان به یکی از یاران پیامبر تیری اصابت کرد و همان دم شهید شد. یارانش همگی گفتند: بهشت بر او گوارا باد.

خبر به پیامبر ﷺ رسید. ایشان فرمودند: من با شما هم عقیده نیستم، زیرا عبايي که بر تن او بود از بیت‌المال بود و او آن را بی‌اجازه برده و روز قیامت به صورت آتش او را احاطه خواهد کرد. در این لحظه یکی از یاران پیامبر گفت: من دو بند کفش بدون اجازه برداشته‌ام. حضرت فرمود: آن را برگردان و گرنه روز قیامت به صورت آتش در پای تو قرار می‌گیرد.<sup>۲</sup>

۱. من بعدها پیغام این بنده خدا را به خانواده‌اش رساندم. ولی نتوانستم بگویم که چطور او را دیدم. الحمدلله مشکل ایشان حل شد.

۲. فروغ ابدیت ج ۲ ص ۲۶۱

## صدقہ

در میان روزهایی که بررسی اعمال آنها انجام شد، یکی از روزها برای من خاطره ساز شد. چون در آن وضعیت، ما به باطن اعمال آگاه می شدیم.

یعنی ماهیت اتفاقات و علت برخی وقایع را می فهمیدیم. چیزی که امروزه به اسم شانس بیان می شود، اصلاً آنجا مورد تأیید نبود، بلکه تمام اتفاقات زندگی به واسطه برخی علت‌ها رخ می داد.

روزی در دوران جوانی با اعضای سپاه به اردوی آموزشی رفتیم. کلاس‌های روزانه تمام شد و برنامه اردو به شب رسید، نمی دانید که چقدر بچه‌های هم دوره را اذیت کردم. بیشتر نیروها خسته بودند و داخل چادرها خوابیده بودند، من و یکی از رفقا می رفتیم و با اذیت کردن، آنها را از خواب بیدار می کردیم!

برای همین یک چادر کوچک، به من و رفیقم دادند و ما را از بقیه جدا کردند.

شب دوم اردو بود که باز هم بقیه را اذیت کردیم و سریع برگشتیم چادر خودمان که بخوابیم. البته بگذریم از اینکه هر چه ثواب و اعمال خیر داشتیم، به خاطر این کارها از دست دادم!

وقتی در اواخر شب به چادر خودمان برگشتیم، دیدم یک نفر سر جای من خوابیده!

من یک بالش مخصوص برای خودم آورده بودم و با دو عدد پتو، برای خودم یک رختخواب قشنگ درست کرده بودم.

چادر ما چراغ نداشت و متوجه نشدم چه کسی جای من خوابیده، فکر کردم یکی از بچه‌ها می‌خواهد من را اذیت کند، لذا همینطور که پوتین پایم بود، جلو آمدم و یک لگد به شخص خواب زدم!

یکباره دیدم حاج آقا ... که امام جماعت اردو گاه بود از جا پرید و قلبش را گرفته و داد می‌زد: کی بود؟ چی شد؟

وحشت کردم. سریع از چادر آمدم بیرون. بعدها فهمیدم که حاج آقا جای خواب نداشت و بچه‌ها برای اینکه من را اذیت نکن، به حاج آقا گفتن که این جای حاضر و آماده برای شماست!

اما لگد خیلی بدی زده بودم. بنده خدا یک دستش به قلبش بود و یک دستش به پشتش!

حاج آقا آمد از چادر بیرون و گفت: الهی پات بشکنه، مگه من چیکار کردم که اینجوری لگد زدی؟

او مدم جلو و گفتم: حاج آقا غلط کردم. ببخشید. من با کسی دیگه شما رو اشتباه گرفتم. اصلاً حواسم نبود که پوتین پام کردم و ممکنه ضربه شدید باشه.

خلاصه اون شب خیلی معذرت خواهی کردم. بعد به حاج آقا گفتم: شرمنده، شما برید بخوابید، من می‌رم تو ماشین می‌خوابم، فقط با اجازه بالش خودم رو برمی‌دارم.

چراغ برداشتم و رفتم توی چادر، همین که بالش رو برداشتم دیدم یک عقرب به بزرگی کف دست زیر بالش من قرار داده!

حاج آقا هم اومد داخل و هر طوری بود عقرب رو کشتیم. حاجی نگاهی به من کرد و گفت: جون من رو نجات دادی، اما بد لگدی زدی، هنوز درد دارم. من هم رفتم توی ماشین خوابیدم. روز بعد اردو تمام شد و برگشتیم.

همان شب، من در حین تمرین در باشگاه ورزش‌های رزمی، پایم شکست. اما نکته جالب توجه این بود که ماجرای آن روز در نامه عمل من، کامل و با شرح جزئیات نوشته شده بود.

جوان پشت میز به من گفت: آن عقرب مأمور بود که تو را بکشد. اما صدقه‌ای که آن روز دادی مرگ تو را به عقب انداخت!

همان لحظه فیلم مربوط به آن صدقه را دیدم. عصر همان روز، خانم من زنگ زد و گفت: فلانی که همسایه ماست، خیلی مشکل مالی دارد. هیچی برا خوردن ندارند. اجازه می‌دی از پول‌هایی که کنار گذاشتی مبلغی بهشون بدم. گفتم: آخه این پول‌ها رو گذاشتم برا خرید موتور. اما عیب نداره. هر چقدر می‌خوای بهشون بده.

جوان گفت: صدقه مرگ تو را عقب انداخت. اما آن روحانی که لگد خورد؛ ایشان در آن روز کاری کرده بود که باید این ضربه را می‌خورد. ولی به نفرین ایشان، پای تو هم در روز بعد شکست.

بعد به اهمیت صدقه دادن و خیرخواهی برای مردم اشاره کرد و آیه ۲۹ سوره فاطر را خواند: «کسانی که کتاب الهی را تلاوت می‌کنند و نماز را بر پا می‌دارند و از آنچه به آن‌ها روزی داده‌ایم پنهان و آشکار انفاق می‌کنند، تجارت (پرسودی) را امید دارند که نابودی و کساد در آن نیست.»

یا حدیثی که امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: صدقه دادن، هفتاد بلا از بلاهای دنیا را دفع می‌کند و صدقه دهنده از مرگ بد رهایی می‌یابد. البته این نکته را باید ذکر کنم، به من گفته که صدقات، صلح‌رحم، نمازجماعت و زیارت اهل بیت علیهم السلام و حضور در جلسات دینی و هر کاری که برای رضای خدا انجام دهی جزو عمرت حساب نشده و باعث طولانی شدن عمر می‌گردد.



## گره گشایی

بیشتر مردم از کنار موضوع مهم حل مشکلات مردم به سادگی عبور می کنند. اگر انسان بتواند حتی قدمی کوچک در حل گرفتاری بندگان خدا بردارد، اثر آن را در این جهان و در آن سوی هستی به طور کامل خواهد دید. در بررسی اعمال خود، مواردی را دیدم که برایم بسیار عجیب بود. مثلاً شخصی از من آدرس می خواست. من او را کامل راهنمایی کردم. او هم دعا کرد و رفت.

من نتیجه دعای او را به خوبی در نامه عملم مشاهده کردم! یا اینکه وقتی کاری برای رضای خدا و حل مشکل مردم انجام می دادم، اثر آن در زندگی روزمره ام مشاهده می شد.

اینکه ما در طی روز، حوادثی را از سر می گذرانیم و می گوئیم خوب شد اینطور نشد. یا می گوئیم: خدا رو شکر که از این بدتر نشد، به خاطر دعای خیر افرادی است که مشکلی از آن‌ها برطرف کردیم. من هر روز برای رسیدن به محل کار، مسیری را در اتوبان طی می کنم. همیشه، اگر بینم کسی منتظر است، حتماً او را سوار می کنم. یک روز هوا بارانی بود. پیرزنی با یک ساک پر از وسایل زیر باران مانده بود. با اینکه خطرناک بود اما ایستادم و او را سوار کردم. ساک وسایل او گلی شده و صندلی را کثیف کرد، اما چیزی نگفتم. پیرزن تا به مقصد برسد مرتب برای اموات من دعا کرد و

صلوات فرستاد. بعد هم خواست کرایه بدهد که نگرفتم و گفتم: هر چه می خواهی بدهی برای اموات ما صلوات بفرست.

من در آن سوی هستی، بستگان و اموات خودم را دیدم. آن ها از من به خاطر دعاهاى آن پیرزن و صلوات هاىی که برایشان فرستاد، حسابی تشکر کردند. این راهم بگویم که صلوات، واقعاً ذکر و دعای معجزه گری است. آن قدر خیرات و برکات در این دعا نهفته است که تا از این جهان خارج نشویم قادر به درکش نیستیم.

\*\*\*

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: گره گشایی از کار مؤمن از هفتاد بار حج خانه خداوند بالاتر است. ثمرات این گره گشایی آنجا بسیار ملموس بود. بیشتر این ثمرات در زندگی دنیایی اتفاق می افتد. یعنی وقتی انسان در این دنیا خودش را به خاطر دیگران به سختی بیاندازد، اثرش را بیشتر در همین دنیا مشاهده خواهد کرد.

یادم می آید که در دوران دبیرستان، بیشتر شبها در مسجد و بسیج بودم. جلسات قرآن و هیئت که تمام می شد، در واحد بسیج بودم و حتی برخی شبها تا صبح می ماندم و صبح به مدرسه می رفتم. یک نوجوان دبیرستانی در بسیج ثبت نام کرده بود. او چهره ای زیبا داشت و بسیار پسر ساده ای بود.

یک شب، پس از اتمام فعالیت بسیج، ساعت را نگاه کردم. یک ساعت به اذان صبح بود. بقیه دوستان به منزل رفتند. من هم به اتاق دارالقران بسیج رفتم و مشغول نماز شب شدم.

همان نوجوان یکباره وارد اتاق شد و سریع در کنارم نشست!

وقتی نمازم تمام شد با تعجب گفتم: چیزی شده؟

بارنگ پریده گفت: هیچی، شما الان چه نمازی می خونى؟

گفتم: نماز شب. قبل اذان صبح مستحب است که این نماز رو

بخوانیم. خیلی ثواب دارد. گفت: به من یاد می دی؟

به او یاد دادم و در کنارم مشغول نماز شد. اما می دانستم او از چیزی ترسیده و نگران است. بعد از نماز صبح با هم از مسجد بیرون آمدیم. گفتم: آگه مشکلی برات پیش او مده بگو، من مثل برادرت هستم. گفت: روبروی مسجد یک جوان هرزه منتظر من بود. او با تهدید می خواست من را به خانه اش ببرد. حتی تا نیمه شب منتظر من مانده بود. من فرار کردم و پیش شما آمدم.

روز بعد یک برخورد جدی با آن جوان کردم و حسابی او را تهدید کردم. آن جوان هرزه دیگر سمت بچه های مسجد نیامد. این نوجوان هم با ما رفیق و مسجدی شد. البته خیلی برای هدایت او وقت گذاشتم. خدا را شکر الان هم از جوانان مؤمن محل ماست.

مدتی بعد، دوستان من که به دنبال استخدام در سپاه بودند، شش ماه یا بیشتر درگیر مسائل گزینش شدند. اما کل زمان پیگیری استخدام بنده یک هفته بیشتر طول نکشید! تمام رفقای من فکر می کردند که من پارتی داشتم اما... آنجا به من گفتند: زحمتی که برای رضای خدا برای آن نوجوان کشیدی، باعث شد که در کار استخدام کمتر اذیت شوی و کار شما زودتر هماهنگ شود. البته این پاداش دنیایی اش بود. پاداش آخرتی اش در نامه عمل شما محفوظ است.

حتی به من گفتند: اینکه ازدواج شما به آسانی صورت گرفت و زندگی خوبی داری، نتیجه کارهای خیری است که انجام دادی. من شنیدم که مأمور بررسی اعمال گفت: کوچکترین کاری که برای رضای خدا و در راه کمک به بندگان خدا کشیده باشید، آنقدر در پیشگاه خدا ارزش پیدا می کند که انسان، حسرت کارهای نکرده را می خورد...

همسرم در شهرستان ما معلم است. یک روز به من گفت: دختری در دبستان ما هست که از لحاظ جسمی خیلی ضعیف است. چندین بار از حال رفته و... من پیگیری کردم، او یک دختر یتیم و بی سرپرست است.



آدرس او را گرفتیم. می‌بای امروز به منزل‌شان برویم؟  
با هم راه افتادیم. در حاشیه شهر، وارد یک منزل کوچک شدیم  
که یک اتاق بیشتر نداشت، هیچگونه امکانات رفاهی در آنجا دیده  
نمی‌شد. یک یخچال و یک اجاق گاز در کنار اتاق بود.

مادر و دو دختر در آن خانه زندگی می‌کردند. پدر این دخترها در  
سانحه رانندگی مرحوم شده بود. به بهانه‌ی خوردن آب، سر یخچال  
رفتم. هیچ چیزی در این یخچال نبود! سرم داغ شده بود. خدایا چه کنم؟!  
خودم شرایط مالی خوبی نداشتیم. چطور باید به آن‌ها کمک  
می‌کردم؟ فکری به ذهنم رسید. به سراغ خاله‌ام رفتم.

او همسر شهید و انسان مؤمن و دست به خیری بوده و هست. او را  
به منزل آن‌ها آوردم. شرایط منزل‌شان را دید. خودم نیز کمی کمک  
کردم و همان شب برای آن دو دختر، کاپشن و لباس مناسب خریدیم.  
خاله‌ام آخر شب با کلی وسایل برگشت و یخچال آن‌ها را پر از مواد  
غذایی کرد. در ماه‌های بعد، تا توانست زندگی آن‌ها را تأمین نمود.  
وقتی در آن سوی هستی مشغول بررسی اعمال بودم، مشاهده  
کردم که شوهر خاله‌ام به سمت من آمد. او از رفقایم بود که شهید  
شد و در کنار دیگر شهدا در بهشت برزخی، عند ربهم یرزقون بود.

به من که رسید، در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید. خیلی از من  
تشکر کرد. وقتی علت را سؤال کردم گفت: توفیق رسیدگی به آن  
خانواده یتیم را شما به همسر من دادی، نمی‌دانی چه خیرات و برکاتی  
نصیب شما و همسر من شد. خدا می‌داند که با گره‌گشایی از کار  
مردم، چه مشکلات دنیایی و آخرتی از شما حل می‌شود.

یاد حدیث نورانی امام صادق علیه السلام افتادم که فرمودند: هر کس یک  
حاجت برادر مومن خود را برآورده کند، خداوند در قیامت، صد  
هزار حاجت او را برآورده کند که یکی از آن‌ها بهشت است و دیگر  
آنکه خویشان او را به بهشت بفرستد. (اصول کافی جلد ۲ ص ۳)

## بانامحرم

خیلی مطلب در موضوع ارتباط بانامحرم شنیده بودم. اینکه وقتی یک مرد و زن نامحرم در یک مکان خلوت قرار می گیرند، نفر سوم آن‌ها شیطان است. یا وقتی جوان به سوی خدا حرکت می کند، شیطان با ابزار جنس مخالف به سوی او می آید و... یا در جایی دیگر بیان شده که در اوقات بیکاری، شیطان به سراغ فکر انسان می رود و... خیلی از رفقای مذهبی را دیده‌ام که به خاطر اختلاط بانامحرم، گرفتار وسوسه‌های شیطان شدند و در زندگی دچار مشکلات شدند.

این موضوع فقط به مردان اختصاص ندارد. زنانی که بانامحرم در تماس هستند نیز به همین دردسرها دچار می شوند. اینجا بود که کلام حضرت زهراء علیها السلام را درک کردم که می فرمودند: بهترین (حالت) برای زنان این است (که بدون ضرورت) مردان نامحرم را نبینند و نامحرمان نیز آنان را نبینند. شکر خدا از دوره جوانی اوقات بیکاری نداشتم که بخواهم به موضوعات اینگونه فکر کنم و در همان ابتدای جوانی شرایط ازدواج برای من فراهم شد. اما در کتاب اعمال من، یک موضوع بود که خدا را شکر به خیر گذشت.

در سال‌های اولی که موبایل آمده بود برای دوستان خودم با گوشی پیامک می فرستادم. بیشتر پیام‌های من شوخی و لطیفه و... بود. آن زمان تلگرام و شبکه‌های اجتماعی نبود. لذا از پیامک بیشتر

استفاده می‌شد. رفقای ما هم در جواب برای ما جُک می‌فرستادند. در این میان یک نفر با شماره‌ای نا آشنا برای من لطیفه‌های عاشقانه می‌فرستاد. من هم در جواب برای او جُک می‌فرستادم. نمی‌دانستم این شخص کیست. یکی دو بار زنگ زدم اما گوشی را جواب نداد. اما بیشتر مطالب ارسالی او لطیفه‌های عاشقانه بود. برای همین یکبار از شماره ثابت به او زنگ زدم، به محض اینکه گوشی را برداشت و بدون اینکه حرفی بزنم متوجه شدم یک خانم جوان است!

بلافاصله گوشی را قطع کردم. از آن لحظه به بعد دیگر هیچ پیامی برایش نفرستادم و پیام‌هایش را جواب ندادم.

یادم هست با جوان پشت میز خیلی صحبت کردم. بارها در مورد اعمال و رفتار انسان‌ها برای من مثال می‌زد. همینطور که برخی اعمال روزانه مرا نشان می‌داد، به من گفت: نگاه حرام و ارتباط با نامحرم خیلی در رشد معنوی انسان‌ها مشکل ساز است. مگر نخوانده‌ای که در آیه ۳۰ سوره نور می‌فرماید: «به مؤمنان بگو: چشم‌های خود را از نگاه به نامحرم فرو گیرند». و یا امام صادق علیه السلام در حدیثی نورانی می‌فرماید: «نگاه حرام تیری مسموم از تیرهای شیطان است. هر کس آن را تنها به خاطر خدا ترک کند، خداوند آرامش و ایمانی به او می‌دهد که طعم گوارای آن را در خود می‌یابد».

بعد به من گفت: اگر شما تلفن را قطع نمی‌کردی، گناه سنگینی در نامه‌ی اعمالت ثبت می‌شد و تاوان بزرگی در دنیا می‌دادی.

جوان پشت میز، وقتی عشق و علاقه من را به شهادت دید جمله‌ای بیان کرد که خیلی برایم عجیب بود. او گفت: «اگر علاقمند باشی و برای شما شهادت نوشته باشند، هر نگاه حرامی که شما داشته باشید، شش ماه شهادت شما را به عقب می‌اندازد...»

خوب آن ایام را به خاطر دارم. اردوی خواهران برگزار شده بود. از طرف فرماندهی به من گفتند: شما باید پیگیر برنامه‌های تدارکاتی این اردو باشی. مربیان خواهر، کار اردو را پیگیری می‌کنند، اما برنامه

تغذیه و توزیع غذا با شماست. در ضمن از سربازها استفاده نکن. من سه وعده در روز با ماشین حامل غذا به محل اردو می‌رفتم و غذا را می‌کشیدم و روی میز می‌چیدم و با هیچکس حرفی نمی‌زدم. شب اول، یکی از دخترانی که در اردو بود، دیرتر از بقیه آمد و وقتی احساس کرد که اطرافش خلوت است، خیلی گرم شروع به سلام و احوالپرسی کرد. من سرم پایین بود و فقط جواب سلام را دادم. روز بعد دوباره با خنده و عشو به سراغ من آمد و قبل از اینکه با ظروف غذا از محوطه اردو گاه خارج شوم، مطلب دیگری گفت و خندید و حرف‌هایی زد که ... من هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. خلاصه هر بار که به این اردو گاه می‌آمدم، با برخورد شیطانی این دختر جوان روبرو بودم. اما خدا توفیق داد که واکنشی نشان ندادم. شنیده بودم که قرآن در بیان توصیف اینگونه زنان می‌فرماید: «ان کیدکن عظیم. مکر و حيله (برخی) زنان بسیار بزرگ است.» در بررسی اعمال، وقتی به این اردو رسیدیم، جوان پشت میز به من گفت: اگر در مکر و حيله آن زن گرفتار می‌شدی، به جز آبرو، کار و حتی خانواده‌ات را از دست می‌دادی! برخی گناهان، اثر نامطلوب اینگونه در زندگی روزمره دارد ...

یکی از دوستان همکارم، فرزند شهید بود. خیلی با هم رفیق بودیم و شوخی می‌کردیم. یکبار دوست دیگر ما، به شوخی به من گفت: تو باید بری با مادر فلانی ازدواج کنی تا با هم فامیل بشوید. اگه ازدواج کنی فلانی هم می‌شه پسر! از آن روز به بعد، سر شوخی ما باز شد. من دیگه این رفیق را پسر صدا می‌کردم. هر زمان به منزل دوستم می‌رفتیم و مادر این بنده خدا را می‌دیدیم، ناخودآگاه می‌خندیدیم. در آن وادی وانفسا، پدر همین رفیق من در مقابلم قرار گرفت. همان شهیدی که ما در مورد همسرش شوخی می‌کردیم. ایشان با ناراحتی گفت: چه حقی داشتید در مورد یک زن نامحرم و یک انسان اینطور شوخی کنید؟

## باغ بهشت

از دیگر اتفاقاتی که در آن بیابان مشاهده کردم، این بود که برخی بستگان و آشنایان که قبلاً از دنیا رفته بودند را دیدار کردم. یکی از آنها عموی خدا بیمارز من بود. او در بیمارستان هم کنار من بود. او را دیدم که در یک باغ بزرگ قرار دارد. سؤال کردم: عمو این باغ زیبا را در نتیجه کار خاصی به شما دادند؟

گفت: من و پدرت در سنین کودکی یتیم شدیم. پدر ما یک باغ بزرگ را به عنوان ارث برای ما گذاشت. شخصی آمد و قرار شد در باغ ما کار کند و سود فروش محصولات را به مادر ما بدهد. اما او با چند نفر دیگر کاری کردند که باغ از دست ما خارج شد. آنها باغ را بین خودشان تقسیم کردند و فروختند و... هیچکدام آنها عاقبت به خیر نشدند. در اینجا نیز همه آنها گرفتارند.

چون با اموال چند یتیم این کار را کردند. حالا این باغ را به جای باغی که در دنیا از دست دادم به من داده‌اند تا با یاری خدا در قیامت به باغ اصلی برویم. بعد اشاره به درب دیگر باغ کرد و گفت:

این باغ دو درب دارد که یکی از درب‌های باغ برای پدر شماست که به زودی باز می‌شود. در نزدیکی باغ عمویم، یک باغ بزرگ بود که سر سبزی آن مثال زدنی بود. این باغ متعلق به یکی از بستگان ما بود. او به خاطر یک وقف بزرگ، صاحب این باغ شده بود.

همینطور که به باغ او خیره بودم، یکباره تمام باغ سوخت و تبدیل به خاکستر شد!

این فامیل ما، بنده خدا با حسرت به اطرافش نگاه می کرد. من از این ماجرا شگفت زده شدم. با تعجب گفتم: چرا باغ شما سوخت؟! او هم گفت: پسر، همه این ها از بلایی است که پسر من بر سر من می آورد. او نمی گذارد ثواب خیرات این زمین وقف شده به من برسد. این بنده خدا با حسرت این جملات را تکرار می کرد. بعد پرسیدم: حالا چه می شود؟ چه کار باید بکنید؟

گفت: مدتی طول می کشد تا دوباره با ثواب خیرات، باغ من آباد شود، به شرطی که پسر من نابودش نکند. من در جریان ماجرای او و زمین وقفی و پسرناخلفش بودم، برای همین بحث را ادامه ندادم... آنجا می توانستیم به هر کجا که می خواهیم سر بزنیم، یعنی همین که اراده می کردیم، بدون لحظه ای درنگ، به مقصد می رسیدیم! پسر عمه ام در دوران دفاع مقدس شهید شده بود. یک لحظه دوست داشتم جایگاهش را بینم. بلافاصله وارد باغ بسیار زیبایی شدم. مشکلی که در بیان مطالب آنجاست، عدم وجود مشابه در این دنیا است. یعنی نمی دانیم زیبایی های آنجا را چگونه توصیف کنیم؟! کسی که تا کنون شمال ایران و دریا و سرسبزی جنگل ها را ندیده و هیچ تصویر و فیلمی از آنجا مشاهده نکرده، هر چه برایش بگوییم، نمی تواند تصور درستی در ذهن خود ایجاد کند. حکایت ما با بقیه مردم همینگونه است. اما باید بگونه ای بگوییم که بتواند به ذهن نزدیک باشد.

من وارد باغ بزرگی شدم که انتهای آن مشخص نبود. از روی چمن هایی عبور می کردم که بسیار نرم و زیبا بودند. بوی عطر گل های مختلف مشام انسان را نوازش می داد. درختان آنجا، همه نوع میوه ای را در خود داشتند. میوه هایی زیبا و درخشان.

من بر روی چمن‌ها دراز کشیدم. گویی یک تخت نرم و راحت و شبیه پر قو بود. بوی عطر همه جا را گرفته بود. نغمه پرندگان و صدای شرشر آب رودخانه به گوش می‌رسید. اصلاً نمی‌شود آنجا را توصیف کرد. به بالای سرم نگاه کردم. درختان میوه و یک درخت نخل پر از خرما را دیدم. با خودم گفتم: خرما می‌اینجا چه مزه‌ای دارد؟ یکباره دیدم درخت نخل به سمت من خم شد. من دستم را بلند کردم و یکی از خرماها را چیدم و داخل دهان گذاشتم. نمی‌توانم شیرینی آن خرما را با چیزی در این دنیا مثال بزنم.

در اینجا اگر چیزی خیلی شیرین باشد، باعث دلزدگی می‌شود. اما آن خرما نمی‌دانید چقدر خوشمزه بود. از جا بلند شدم. دیدم چمن‌ها به حالت قبل برگشت. به سمت رودخانه رفتم. در دنیا معمولاً در کنار رودخانه‌ها، زمین گل آلود است و باید مراقب باشیم تا پای ما کثیف نشود. اما همین که به کنار رودخانه رسیدم، دیدم اطراف رودخانه مانند بلور زیباست! به آب نگاه کردم، آنقدر زلال بود که تا انتهای رود مشخص بود. دوست داشتم بپریم داخل آب.

اما با خودم گفتم: بهتر است سریعتر بروم به سمت قصر پسر عمه‌ام. ناگفته نماند. آن طرف رود، یک قصر زیبای سفید و بزرگ نمایان بود. نمی‌دانم چطور توصیف کنم. با تمام قصرهای دنیا متفاوت بود.

چیزی شبیه قصرهای یخی که در کارتون‌های دوران بچگی می‌دیدیم، تمام دیوارهای قصر نورانی بود. می‌خواستیم به دنبال پلی برای عبور از رودخانه باشیم، اما متوجه شدم، اگر بخواهم می‌توانم از روی آب عبور کنم! از روی آب گذشتم و مبهوت قصر زیبای پسر عمه‌ام شدم. وقتی با او صحبت می‌کردم، می‌گفت: ما در اینجا در همسایگی اهل بیت علیهم‌السلام هستیم. ما می‌توانیم به ملاقات امامان برویم و این یکی از نعمت‌های بزرگ بهشت برزخی است. حتی می‌توانیم به ملاقات دوستان شهید و شهدای محل و دوستان و بستگان خود برویم.

## جانبا نئے در رکاب مولا

سال ۱۳۸۸ توفیق شد کہ در اواخر ماه رجب و اوایل ماه شعبان، زائر مکہ و مدینہ باشم. ما مُحرم شدیم و وارد مسجد الحرام شدیم. بعد از اتمام اعمال، بہ محل قرار کاروان آمدم. روحانی کاروان بہ من گفت: سہ تا از خواهران کاروان الان آمدند، شما زحمت بکش و این سہ نفر را برای طواف ببر و برگرد.

خستہ بودم، اما قبول کردم. سہ تا از خانمہای جوان کاروان بہ سمت من آمدند. تا نگاہم بہ آنہا خورد سرم را پایین انداختم. یک حولہ اضافہ داشتم. یک سر حولہ را دست خودم گرفتم و سر دیگرش را در اختیار آنہا قرار دادم. گفتم: من در طی طواف نباید برگردم. حرم الہی ہم بہ خاطر ماہ رجب شلوغ است. شما سر این حولہ را بگیریید و دنبال من بیایید.

یکی دو ساعت بعد، با خستگی فراوان بہ محل قرار کاروان برگشتم در حالی کہ اعمال آنہا تمام شدہ بود و در کل این مدت، اصلاً بہ آنہا نگاہ نکردم و حرفی نزدم.

وظیفہای برای انجام طواف آنہا نداشتم، اما فقط برای رضای خدا این کار را انجام دادم.

در آن روزہایی کہ ما در مکہ مستقر بودیم، خیلی ہا مرتب بہ بازار می رفتند و ...



اما من به جای اینگونه کارها، چندین بار برای طواف اقدام کردم. ابتدا به نیت رهبر معظم انقلاب و سپس به نیابت شهدا، مشغول طواف شدم و از تمام فرصت‌ها برای کسب معنویات استفاده کردم. در آن لحظاتی که اعمال من محاسبه می‌شد، جوان پشت میز به این موارد اشاره کرد و گفت: به خاطر طواف خالصانه‌ای که همراه آن خانم‌ها انجام دادی، ثواب حج واجب در نامه اعمال ثبت شد! بعد گفت: ثواب طواف‌هایی که به نیابت از دیگران انجام دادی، دو برابر در نامه اعمال خودت ثبت می‌شود.



اوایل ماه شعبان بود که راهی مدینه شدیم. زیارت‌ها به خوبی انجام می‌شد. در قبرستان بقیع، تمام افراد ناخودآگاه اشک می‌ریختند. حال عجیبی در کاروان ایجاد شده بود.

یک روز صبح زود در حالی که مشغول زیارت بقیع بودم، متوجه شدم که مأمور وهابی دوربین یک پسر بچه را که می‌خواست از بقیع عکس بگیرد را گرفته، جلو رفتم و به سرعت دوربین را از دست او گرفتم و به پسر بچه تحویل دادم.

بعد به سمت انتهای قبرستان رفتم. من در حال خواندن زیارت عاشورا بودم که به مقابل قبر عثمان رسیدم.

همان مأمور وهابی دنبال من آمد و چپ چپ به من نگاه می‌کرد. وقتی در مقابل قبر رسیدم، یکباره کنار من آمد و دستم را گرفت و به فارسی و با صدای بلند گفت: چی می‌گی؟ داری لعن می‌کنی؟  
گفتم: نخیر. دستم رو ول کن.

اما او همینطور داد می‌زد و با سر و صدا، بقیه مأمورین را دور خودش جمع کرد.

در همین حال یکدفعه به من نگاه کرد و حرف زشتی را به مولا امیرالمؤمنین علیه السلام زد.

من دیگر سکوت را جایز ندانستم. تا این حرف زشت از دهان او خارج شد و بقیه زائران شنیدند، دیگر سکوت را جایز ندانستم. یکباره کشیده محکمی به صورت او زدم.

بلافاصله چهار مأمور به سر من ریختند و شروع به زدن کردند. یکی از مأمورین ضربه‌ی محکمی به کتف من زد که درد آن تا ماه‌ها اذیتم می‌کرد.

چند نفر از زائرین جلو آمدند و مرا از زیر دست آن‌ها خارج کردند. من توانستم با کمک آن‌ها فرار کنم.

روزهای بعد، وقتی برای حرم می‌رفتم، سر و صورتم را با چفیه می‌بستم. چون دوربین‌های بقیع، مرا شناسایی کرده بود و احتمال داشت بازداشت شوم.

خلاصه اینکه آن سفر، برای من به یاد ماندنی شد. اما در لحظات بررسی اعمال، ماجرای درگیری در قبرستان بقیع را به من نشان دادند و گفتند: شما خالصانه و فقط به عشق مولا علی علیه السلام با آن مأمور درگیر شدی و کتف شما آسیب دید.

برای همین ثواب جانبازی در رکاب مولا علی علیه السلام در نامه عمل شما ثبت شده است! <sup>۱</sup>

۱. البته این ماجرا نباید دستاویزی برای برخورد با مأمورین دولت سعودی گردد.

## شهید و شهادت

در این سفر کوتاه به قیامت، نگاه من به شهید و شهادت تغییر کرد. علت آن هم چند ماجرا بود:

یکی از معلمین و مربیان شهر ما، در مسجد محل تلاش فوق العاده‌ای داشت که بچه‌ها را جذب مسجد و هیئت کند. او خالصانه فعالیت می‌کرد و در مسجدی شدن ما هم خیلی تأثیر داشت.

این مرد خدا، یکبار که با ماشین در حرکت بود، از چراغ قرمز عبور کرد و سانحه‌ای شدید رخ داد و ایشان مرحوم شد.

من این بنده خدا را دیدم که در میان شهدا و هم درجه آن‌ها بود! توانستم با او صحبت کنم. ایشان به خاطر اعمال خوبی که در مسجد و محل داشت و رعایت دستورات دین، به مقام شهدا دست یافته بود. در واقع او در دنیا شهید زندگی کرد و به مقام شهدا دست یافت.

اما سؤالی که در ذهن من بود، تصادف او و عدم رعایت قانون و مرگش بود. ایشان به من گفت: من در پشت فرمان ماشین سگته کردم و از دنیا رفتم و سپس با ماشین مقابل برخورد کردم. هیچ چیزی از صحنه تصادف دست من نبود.

در جایی دیگر یکی از دوستان پدرم که اوایل جنگ شهید شده بود و در گلزار شهدای شهرمان به خاک سپرده شده بود را دیدم. اما او خیلی گرفتار بود و اصلاً در رتبه شهدا قرار نداشت!

تعجب کردم. تشییع او را به یاد داشتم که در تابوت شهدا بود و...  
اما چرا؟!

خودش گفت: من برای جهاد به جبهه نرفتم. من به دنبال کاسبی و خرید و فروش بودم که برای خرید جنس، به مناطق مرزی رفتم که آنجا بمباران شد. بدن ما با شهدای رزمنده به شهر منتقل شد و فکر کردند من رزمنده‌ام و...

اما مهم‌ترین مطلبی که از شهدا دیدم، مربوط به یکی از همسایگان ما بود. خوب به یاد داشتم که در دوره دبستان، بیشتر شبها در مسجد محل، کلاس و جلسه قرآن و یا هیئت داشتیم.

آخر شب وقتی به سمت منزل می‌آمدیم، از یک کوچه باریک و تاریک عبور می‌کردیم.

از همان بچگی شیطنت داشتم. با برخی از بچه‌ها زنگ خانه مردم را می‌زدیم و سریع فرار می‌کردیم!

یک شب من دیرتر از بقیه دوستانم از مسجد راه افتادم. وسط همان کوچه بودم که دیدم رفقای من که زودتر از کوچه رد شدند، یک چسب را به زنگ یک خانه چسباندند! صدای زنگ قطع نمی‌شد. یکباره پسر صاحبخانه که از بسیجیان مسجد محل بود، بیرون آمد. چسب را از روی زنگ جدا کرد و نگاهش به من افتاد.

او شنیده بود که من، قبلاً از این کارها کرده‌ام، برای همین جلو آمد و من را گرفت و گفت: باید به پدرت بگم چیکار می‌کنی! هرچی اصرار کردم که من نبودم و... بی‌فایده بود. او مرا به مقابل منزل مان برد و پدرم را صدا زد.

آن شب همسایه ما عروسی داشت. توی خیابان و جلوی منزل ما شلوغ بود.

پدرم وقتی این مطلب را شنید خیلی عصبانی شد و جلوی چشم همه، حسابی مرا کتک زد.

این جوان بسیجی که در اینجا قضاوت اشتباهی داشت، چند سال بعد و در روزهای پایانی دفاع مقدس به شهادت رسید.

این ماجرا و کتک خوردن به ناحق من، در نامه اعمال نوشته شده بود. به جوان پشت میز گفتم: من چطور باید حقم را از آن شهید بگیرم؟ او در مورد من زود قضاوت کرد.

او گفت: لازم نیست که آن شهید به اینجا بیاید. من اجازه دارم آنقدر از گناهان تو بیخشم تا از آن شهید راضی شوی.

بعد یکبار، دیدم که صفحات نامه اعمال من ورق خورد! گناهان هر صفحه پاک می شد و اعمال خوب آن می ماند.

خیلی خوشحال شدم. ذوق زده بودم. حدود یکی دو سال از اعمال من اینطور طی شد.

جوان پشت میز گفت: راضی شدی؟

گفتم: بله، عالی. البته بعدها پشیمان شدم. چرا نگذاشتم تمام اعمال بدم را پاک کند!؟

اما باز بد نبود. همان لحظه دیدم آن شهید آمد و سلام و روبوسی کرد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

گفت: با اینکه لازم نبود، اما گفتم بیایم و حضوری از شما حلالیت بطلبم. هر چند شما هم به خاطر کارهای گذشته در آن ماجرابی تقصیر نبودی.

## حق الناس وحق النفس

از وقتی که مشغول به کار شدم، حساب سال داشتم. یعنی همه ساله، اضافه درآمدهای خودم را مشخص می کردم و یک پنجم آن را به عنوان خمس پرداخت می کردم.

با اینکه روحانیان خوبی در محل داشتیم، اما یکی از دوستانم گفت: یک پیرمرد روحانی در محل ما هست. بیا و خمس مالت را به ایشان بده و رسیدش را بگیر.

در زمینه خمس خیلی احتیاط می کردم. خیلی مراقب بودم که چیزی از قلم نیفتد. من از اواسط دهه ی هفتاد، مقلد رهبری معظم انقلاب شدم. یادم هست آن سال، خمس من به بیست هزار تومان رسید. یکی از همان سالها، وقتی خمس را پرداخت کردم. به آن پیرمرد تأکید کردم که رسید دفتر رهبری را برایم بیاورد.

هفته بعد وقتی رسید خمس را آورد، با تعجب دیدم که رسید دفتر آیت الله ... است!

گفتم: این رسید چیه؟ اشتباه نشده؟! من به شما تأکید کردم مقلد رهبری هستم.

او هم گفت: فرقی نداره.

باعصبانیت با او برخورد کردم و گفتم: باید رسید دفتر رهبری را برایم بیاوری.

من به شما تأکید کردم که مقلد رهبری هستم و می‌خواهم خمس  
من به دفتر ایشان برسد.

او هم هفته بعد یک رسید بدون مهر برایم آورد که نفهمیدم  
صحیح است یا نه! از سال بعد هم خمس خودم را مستقیم به حساب  
اعلام شده توسط دفتر رهبری واریز می‌کردم.

یکی دو سال بعد، خبردار شدم این پیرمرد روحانی از دنیا رفت.  
من بعدها متوجه شدم که این شخص، خمس چند نفر دیگر را هم به  
همین صورت جا به جا کرده!

در آن زمانی که مشغول حساب و کتاب اعمال بودم، یکباره همین  
پیرمرد را دیدم. خیلی اوضاع آشفته‌ای داشت.

در زمینه حق الناس به خیلی‌ها بدهکار و گرفتار بود. بیشترین  
گرفتاری او به بحث خمس برمی‌گشت. برخی آدم‌های عادی  
وضعیت بهتری از این شخص داشتند!

پیرمرد پیش من آمد و تقاضا کرد حلالش کنم. اما اینقدر اوضاع او  
مشکل داشت که با رضایت من چیزی تغییر نمی‌کرد. من هم قبول نکردم.  
در اینجا بود که جوان پشت میز به من گفت: این‌هایی که می‌بینی،  
این کسانی که از شما حلالیت می‌طلبند یا شما از آن‌ها حلالیت  
می‌طلبی، کسانی هستند که از دنیا رفته‌اند. حساب آن‌ها که هنوز در  
دنیا هستند مانده، تا زمانی که آن‌ها هم به برزخ وارد شوند.

حساب و کتاب شما با آن‌ها که زنده‌اند، بعد از مرگشان انجام  
می‌شود. بعد دوباره در زمینه حق الناس با من صحبت کرد و گفت:  
وای به حال افرادی که سال‌ها عبادت کرده‌اند اما حق الناس را مراعات  
نکردند.

اما این راهم بدان، اگر کسی در زمینه حق الناس به شما بدهکار بود  
و او را در دنیا ببخشی، ده برابر آن در نامه‌ی عملت ثبت می‌شود. اما  
اگر به برزخ کشیده شود، همان مقدار خواهد بود.

اما یکی از مواردی که مردم نسبتاً به آن دقت کمتری دارند، حق الله است. می گویند دست خداست و ان شاء الله خداوند از تقصیرات ما می گذرد. حق الناس هم که مشخص است. اما در مورد حق النفس یعنی حق بدن، تقریباً حساسیتی بین مردم دیده نمی شود! گویی حق بدن را هم خدا بخشیده!

اما در آن لحظات وانفسا، موردی را در پرونده ام دیدم که مربوط به حق بدن (حق النفس) می شد.

در روزگار جوانی، بارفقا و بچه های محل، برای تفریح به یکی از باغ های اطراف شهر رفتیم. کسی که ما را دعوت کرده بود، قلیان را آماده کرد و با یک بسته سیگار به سمت ما آمد.

سیگارها را یکی یکی روشن کرد و دست رفقا می داد. من هم در خانه ای بزرگ شده بودم که پدرم سیگاری بود، اما از سیگار نفرت داشتم.

آن روز با وجود کراهت، اما برای اینکه انگشت نما نشوم، سیگار را از دست آن آقا گرفتم و شروع به کشیدن کردم! حالم خیلی بد شد. خیلی سرفه کردم. انگار تنگی نفس گرفته بودم.

بعد از آن، هیچوقت دیگر سراغ قلیان و سیگار نرفتم. اما در آن وانفسا، این صحنه را به من نشان دادند و گفتند: تو که می دانستی سیگار ضرر دارد چرا همان یکبار را کشیدی؟ تو حق النفس را رعایت نکردی و باید جواب بدهی. همین باعث گرفتاری ام شد!

در آنجا برخی افراد را دیدم که انسان های مذهبی و خوبی بودند. بسیاری از احکام دین را رعایت کرده بودند، اما به حق النفس اهمیت نداده بودند.

آن ها به خاطر سیگار و قلیان به بیماری و مرگ زودرس دچار شده بودند و در آن شرایط، به خاطر ضرر به بدن گرفتار بودند.



## تشکیل خانواده و صلح رحم

در مورد اهمیت تشکیل خانواده، شاید لازم به هیچ گونه تذکری نباشد. درست است که قبول بار خانواده، کار سخت و سنگینی است. اما در روایات ما، ازدواج، سنت پیامبر اسلام معرفی شده و تکامل نیمی از دین انسان، منوط به ازدواج و تشکیل خانواده است.

وقتی هم که فرزندی متولد شود، خیرات و برکات بر اهل خانه نازل می شود. خداوند در آیه ۳۱ سوره اسراء در مورد رزق و روزی خانواده می فرماید: «... ما آن‌ها و شما را روزی می دهیم.» در این آیه، روزی همسر و فرزندان، قبل از انسان بیان شده. به تعبیری باید گفت: بسیاری از برکات و روزی‌ها به خاطر وجود اولاد به سوی انسان نازل می شود.

البته این را هم باید اشاره کرد که تمام امور دنیا، بخصوص همین تشکیل خانواده، با سختی و گرفتاری همراه است. چرا که خداوند در آیه ۴ سوره بلد می فرماید: «بدرستی که ما انسان را (همواره) در سختی و رنج آفریده ایم.» یعنی حال دنیا این گونه است که با سختی‌ها و مشکلات آمیخته شده.

اما در آن سوی هستی مشاهده کردم که هر بار انسان در کنار خانواده و همسر خود قرار می گیرد، خیرات و برکات الهی بر او نازل می گردد.

برای همین است که پیامبر اسلام فرمودند: در پیشگاه خداوند تعالی، نشستن مرد در کنار همسر خود، از اعتکاف در مسجد من (در مدینه) محبوب تر است.<sup>۱</sup>

از طرفی، بسیاری از خیرات انسان، توسط فرزند برای او ارسال می شود. شاید هیچ باقیات الصالحاتی بهتر از فرزند صالح برای انسان نباشد.

برای همین است که امام رضا علیه السلام می فرماید: وقتی خداوند خیر بنده اش را بخواهد، وی را نمی میراند تا فرزندش را ببیند.<sup>۲</sup>

بنده از نوجوانی یاد گرفتم که هر کار خوبی انجام می دهم یا اگر صدقه ای می دهم، ثواب آن را به روح تمام کسانی که به گردن من حق دارند، از آدم تا خاتم و تمام اموات شیعه و پدران و مادرانم نثار کنم. در آن سوی هستی، پدر بزرگم را همراه با جمعی که در کنارش بودند مشاهده کردم.

آن ها مرتب از من تشکر می کردند و می گفتند: ما به وجود اولادی مثل تو افتخار می کنیم. خیرات و برکاتی که از سوی تو برای ما ارسال شده، بسیار مهم و کارگشا بود. ما همیشه برایت دعا می کنیم تا خداوند بر توفیقات تو بیفزاید...



در میان بستگان ما خیلی از افراد در فامیل ازدواج می کنند. من هم با دختر دایی خودم ازدواج کردم.

۱. بحار الانوار جلد ۱۰۴ ص ۱۳۲.
۲. وسائل الشیعه ج ۱۵ ص ۹۶- نگارنده می گوید: بنده دوستی داشتم که مسائل دینی را به خوبی رعایت می کرد. وضع مالی بسیار خوبی داشت اما زیر بار ازدواج نرفت و تا آخر عمر مجرد ماند. او انسان خیری بود که چندین مسجد و مدرسه بنا نمود و خیرات فراوانی به یادگار گذاشت. دوست ما در اثر یک سانحه مرحوم شد. او را در عالم رویا مشاهده کردم. به من گفت: جای من خوب است اما حسرت می خورم که چرا با وجود توانایی مالی، خانواده تشکیل ندادم! اگر یک اولاد صالح داشتم از تمام این موقوفات برای من بالاتر بود. من با مجرد ماندن، از درجات و توفیقات بسیاری محروم شدم.

از طرفی من در میان فامیل معروف هستم که خیلی اهل صله رحم هستم. زیاد به فامیل سر می‌زنم و تلاش می‌کنم که تا جایی که امکان دارد مشکلات بستگان را برطرف نمایم.

عمه‌ای دارم که مادر شهید است. همان که پسرش در اتاق عمل بالای سرم بود.

تمام فامیل به من می‌گویند که تو پسر این عمه هستی. از بس که به عمه سر می‌زنم و تلاش در راه حل مشکلات ایشان دارم.

خاله‌ام نیز همسر شهید است. فرزندش خیلی کم می‌تواند به او سر بزند، لذا بیشتر مواقع به دنبال حل مشکلات آن‌ها هستم. دیگر بستگان نیز به همین صورت.

تا جایی که در توانم هست برای حل مشکل فامیل اقدام می‌کنم. برکت این مطلب را هم در زندگی خود دیده‌ام.

دعای خیر اهل فامیل همواره مشکل‌گشای گرفتاری‌هایم بوده. حتی به من نشان دادند که در برخی موارد، حوادث سختی که شاید منجر به مرگ می‌شد، با دعای فامیل و والدین من برطرف شد!

چرا که امام صادق علیه السلام می‌فرماید: صله ارحام، اخلاق را نیکو، دست را با سخاوت، دل و جان را پاک و روزی را زیاد می‌کند و مرگ را به تأخیر می‌اندازد.<sup>۱</sup>

در جای دیگری پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: کسی که با جان و مالش به دنبال صله رحم باشد، خداوند متعال اجر صد شهید را به او عطا می‌کند.<sup>۲</sup>

۱. کافی، ج ۲، ص ۱۵۸  
۲. وسائل الشیعه، ج ۶، ص ۲۸۶



## یازهر را بپایان

خیلی سخت بود. حساب و کتاب خیلی دقیق ادامه داشت. ثانیه به ثانیه را حساب می کردند.

زمان‌هایی که باید در محل کار حضور داشته باشم را خیلی بادقت بررسی می کردند که به بیت المال خسارت زده‌ام یا نه؟!

خدا را شکر این مراحل به خوبی گذشت. زمان‌هایی را که در مسجد و هیئت حضور داشتم محاسبه کردند و گفتند دو سال از عمرت را اینگونه گذراندی که جزو عمرت محاسبه نمی کنیم. یعنی بازخواستی ندارد و می توانی به راحتی از این دو سال بگذری.

در آنجا برخی دوستان همکارم و حتی برخی آشنایان را می دیدم، بدن مثالی آن‌هایی را در آنجا می دیدم که هنوز در دنیا بودند! می توانستم مشکلات روحی و اخلاقی آن‌ها را ببینم.

عجیب بود که برخی از دوستان همکارم را دیدم که به عنوان شهید راهی برزخ می شدند و بدون حساب و بررسی اعمال به سوی بهشت برزخی می رفتند! چهره خیلی از آن‌ها را به خاطر سپردم.

جوانی که پشت میز بود گفت: برای بسیاری از همکاران و دوستان، شهادت را نوشته‌اند، به شرطی که خودشان با اعمال اشتباه، توفیق شهادت را از بین نبرند. به جوان پشت میز اشاره کردم و گفتم: چکار می توانم بکنم که من هم توفیق شهادت داشته باشم.

او هم اشاره کرد و گفت: در زمان غیبت امام عصر (عج) زعامت و رهبری شیعه با ولی فقیه است. پرچم اسلام به دست اوست. همان لحظه تصویری از ایشان را دیدم. عجیب اینکه افراد بسیاری که آن‌ها را می‌شناختم در اطراف رهبر بودند و تلاش می‌کردند تا به ایشان صدمه بزنند اما نمی‌توانستند! من اتفاقات زیادی را در همان لحظات دیدم و متوجه آن‌ها شدم. اتفاقاتی که هنوز در دنیا رخ نداده بود! خیلی‌ها را دیدم که به شدت گرفتار هستند. حق الناس میلیون‌ها انسان به گردن داشتند و از همه کمک می‌خواستند اما هیچ کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد. مسئولینی که روزگاری برای خودشان، کسی بودند و با خدم و حشم فراوان مشغول گذران زندگی بودند، حالا غرق در گرفتاری بودند و به همه التماس می‌کردند.

بعد سؤالاتی را از جوان پشت میز پرسیدم و او جواب داد. مثلاً در مورد امام عصر (عج) و زمان ظهور پرسیدم.

ایشان گفت: باید مردم از خدا بخواهند تا ظهور مولایشان زودتر اتفاق بیفتد تا گرفتاری دنیا و آخرتشان برطرف شود. اما بیشتر مردم با وجود مشکلات، امام زمان (عج) را نمی‌خواهند. اگر هم بخواهند برای حل گرفتاری دنیایی به ایشان مراجعه می‌کنند. بعد مثالی زد و گفت: مدتی پیش، مسابقه فوتبال بود. بسیاری از مردم، در مکان‌های مقدس، امام زمان (عج) را برای نتیجه این بازی قسم می‌دادند!

من از نشانه‌های ظهور سؤال کردم. از اینکه اسرائیل و آمریکا مشغول دسیسه‌چینی در کشورهای اسلامی هستند و برخی کشورهای به ظاهر اسلامی با آنان همکاری می‌کنند و...

جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: نگران نباش. این‌ها کفی بر روی آب هستند. نیست و نابود می‌شوند. شما نباید سست شوید. نباید ایمان خود را از دست دهید. مگر به آیه‌ی ۱۳۹ سوره آل عمران دقت نکرده‌ای: «وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ» در این

آیه خداوند متعال می فرماید: سُست نشوید و غمگین نباشید، شما اگر ایمان داشته باشید، برترین (گروه انسان‌ها) هستید.

نکته دیگری که آنجا شاهد بودم، انبوه کسانی بود که زندگی دنیایی خود را تباه کرده بودند، آن هم فقط به خاطر دوری از انجام دستورات خداوند! جوان گفت: آنچه حضرت حق از طریق معصومین برای شما فرستاده است، در درجه اول، زندگی دنیایی شما را آباد می کند و بعد آخرت را می سازد. مثلاً به من گفتند: اگر آن رابطه پیامکی با نامحرم را ادامه می دادی، گناه بزرگی در نامه عملت ثبت می شد و زندگی دنیایی تو را تحت الشعاع قرار می داد.

در همین حین متوجه شدم که یک خانم باشخصیت و نورانی پشت سر من، البته کمی با فاصله ایستاده‌اند! از احترامی که بقیه به ایشان گذاشتند متوجه شدم که مادر ما حضرت زهرا علیها السلام هستند.

وقتی صفحات آخر کتاب اعمال من بررسی می شد و خطا و اشتباهی در آن مشاهده می شد، خانم روی خودش را بر می گرداند. اما وقتی به عمل خوبی می رسیدیم، با لبخند رضایت ایشان همراه بود. تمام توجه من به مادرم حضرت زهرا علیها السلام بود. من در دنیا ارادت ویژه‌ای به بانوی دو عالم داشتم. مرتب در ایام فاطمیه روضه خوانی داشتیم و سعی می کردم که همواره به یاد ایشان باشم.

ناگفته نماند که جد مادری ما از علما و سادات بوده و ما نیز از اولاد حضرت زهرا علیها السلام به حساب می آمدیم. حالا ایشان در کنار من حضور داشت و شاهد اعمال من بود.

نه فقط ایشان که تمام معصومین را در آنجا مشاهده کردم! برای یک شیعه خیلی سخت است که در زمان بررسی اعمال، امامان معصوم علیهم السلام در کنارش باشند و شاهد اشتباهات و گناهانش باشند.

از اینکه برخی اعمال من، معصومین را ناراحت می کرد. می خواستم از خجالت آب شوم...

خیلی ناراحت بودم. بسیاری از اعمال خوب من از بین رفته بود.  
چیز زیادی در کتاب اعمالم نمانده بود.

برای یک لحظه نگاهم به دنیا و به منزل خودمان افتاد. همسرم که  
ماه چهارم بارداری را می گذراند، بر سر سجاده نشسته بود و با چشمانی  
گریان، خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام قسم می داد که من بمانم.  
نگاهم به سمت دیگری رفت. داخل یک خانه در محله خود ما،  
دو کودک یتیم، خدا را قسم می دادند که من برگردم. آن‌ها به خدا  
می گفتند: خدایا، ما نمی خواهیم دوباره یتیم شویم.

این را بگویم که خدا توفیق داد که هزینه‌های این دو کودک یتیم را  
می دادم و سعی می کردم برای آن‌ها پدری کنم. آن‌ها از ماجرای عمل  
خبر داشتند و همینطور با گریه از خدا می خواستند که من زنده بمانم.  
به جوانی که پشت میز بود گفتم: دستم خالی است. نمی شود  
کاری کنی که من برگردم؟ نمی شود از مادرمان حضرت زهرا علیها السلام  
بخواهی که مرا شفاعت کند.

شاید اجازه دهند تا من برگردم و حق الناس را جبران کنم. یا  
کارهای خطای گذشته را اصلاح کنم.  
جوابش منفی بود. اما باز اصرار کردم. گفتم از مادرمان حضرت  
زهرا علیها السلام بخواه که مرا شفاعت کنند.

لحظاتی بعد، جوان پشت میز نگاهی به من کرد و گفت: به خاطر  
اشک‌های این کودکان یتیم و به خاطر دعا‌های همسرت و دختری  
که در راه داری و دعای پدر و مادرت، حضرت زهرا علیها السلام شما را  
شفاعت نمود تا برگردی.

به محض اینکه به من گفته شد: «برگرد» یکباره دیدم که زیر پای  
من خالی شد! تلویزیون‌های سیاه و سفید قدیمی وقتی خاموش می شد،  
حالت خاصی داشت، چند لحظه طول می کشید تا تصویر محو شود.  
مثل همان حالت پیش آمد و من یکباره رها شدم...

## بازگشت

کتر از لحظه‌ای دیدم روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام و تیم پزشکی مشغول زدن شوک برقی به من هستند. دستگاه شوک را چند بار به بدن من وصل کردند و به قول خودشان؛ بیمار احیا شد.

روح به جسم برگشته بود، حالت خاصی داشتم. هم خوشحال بودم که دوباره مهلت یافته‌ام و هم ناراحت بودم که از آن وادی نور، دوباره به این دنیای فانی برگشته‌ام.

پزشکان بعد از مدتی کار خودشان را تمام کردند. در واقع غده خارج شده بود و در مراحل پایانی عمل بود که من سه دقیقه دچار ایست قلبی شدم. بعد هم با ایجاد شوک، مرا احیا کردند.

من در تمام آن لحظات، شاهد کارهایشان بودم. پس از اتمام کار، مرا به اتاق مجاور جهت ریکاوری انتقال داده و پس از ساعتی، کم‌کم اثر بی‌هوشی رفت و درد و رنج‌ها دوباره به بدنم برگشت.

حالم بهتر شد و توانستم چشم راستم را باز کنم، اما نمی‌خواستم حتی برای لحظه‌ای از آن لحظات زیبا دور شوم. من در این ساعات، تمام خاطراتی که از آن سفر معنوی داشتم را با خودم مرور می‌کردم. چقدر سخت بود. چه شرایط سختی را طی کردم.

من بهشت برزخی را با تمام نعمت‌هایش دیدم. من افراد گرفتار را دیدم. من تا چند قدمی بهشت رفتم. من مادرم حضرت زهرا علیها السلام را



با کمی فاصله مشاهده کردم. من یقین کردم که در آن سوی هستی،  
مادر ما چه مقامی دارد. برایم تحمل دنیا واقعا سخت بود.

دقایقی بعد، دو خانم پرستار وارد سالن شدند تا مرا به بخش منتقل  
کنند. آن‌ها می‌خواستند تخت چرخدار مرا با آسانسور منتقل کنند.  
همین که از دور آمدند، از مشاهده چهره‌ی یکی از آنان واقعا وحشت  
کردم. من او را مانند یک گرگ می‌دیدم که به من نزدیک می‌شد!  
مرا به بخش منتقل کردند. برادر و برخی از دوستانم بالای سرم  
بودند. یکی دو نفر از بستگان ما می‌خواستند به دیدنم بیایند. آن‌ها از  
منزل خارج شده و به سمت بیمارستان در راه بودند. من این را به خوبی  
متوجه شدم! یکباره از دیدن چهره باطنی آن‌ها وحشت کردم. بدنم  
لرزید. به یکی از همراهانم گفتم: تماس بگیر و بگو فلانی برگرده.  
تحمل هیچکس را ندارم. احساس می‌کردم که باطن بیشتر افراد برایم  
نمایان است. باطن اعمال و رفتار و...

به غذایی که برایم می‌آوردند نگاه نمی‌کردم. می‌ترسیدم باطن غذا  
را ببینم. اما از زور گرسنگی مجبور بودم بخورم.

دوست نداشتم هیچکس را نگاه کنم. برخی از دوستان آمده بودند  
تا من تنها نباشم، اما نمی‌دانستند که وجود آن‌ها مرا بیشتر تنها می‌کرد!  
بعد از ظهر تلاش کردم تا روی خودم را به سمت دیوار برگردانم.  
می‌خواستم هیچ کس را نبینم. اما یکباره با چیزی مواجه شدم که رنگ  
از چهره‌ام پرید. من صدای تسبیح خدا را از در و دیوار می‌شنیدم.  
دو سه نفری که همراه من بودند، به توصیه پزشک اصرار می‌کردند  
که من چشمانم را باز کنم. اما نمی‌دانستند که من از دیدن چهره  
اطرافیان ترس دارم و برای همین چشمانم را باز نمی‌کنم.

آن روز در بیمارستان، با دعا و التماس از خدا خواستم که این حالت  
برداشته شود. من نمی‌توانستم اینگونه ادامه دهم. با این وضعیت، حتی  
با برخی نزدیکان خودم نمی‌توانستم صحبت کرده و ارتباط بگیرم!

خدا را شکر این حالت برداشته شد و روال زندگی من به حالت عادی بازگشت. اما دوست داشتم تنها باشم. دوست داشتم در خلوت خودم، آنچه را در مورد حسابرسی اعمال دیده بودم مرور کنم. تنهایی را دوست داشتم. در تنهایی تمام اتفاقاتی که شاهد بودم را مرور می کردم. چقدر لحظات زیبایی بود. آنجا زمان مطرح نبود. آنجا احتیاج به کلام نبود. با یک نگاه، آنچه می خواستیم منتقل می شد. آنجا از اولین تا آخرین را می شد مشاهده کرد. من حتی برخی اتفاقات را دیدم که هنوز واقع نشده بود. حتی در آن زمان برخی مسائل را متوجه شدم که گفتنی نیست. من در آخرین لحظات حضور در آن وادی، برخی دوستان و همکارانم را مشاهده کردم که شهید شده بودند، می خواستم بدانم این ماجرا رخ داده یا نه؟! از همان بیمارستان توسط یکی از بستگان تماس گرفتم و پیگیری کردم و جویای سلامتی آنها شدم. چندتایی را اسم بردم. گفتند: نه، همه رفقای شما سالم هستند.

تعجب کردم. پس منظور از این ماجرا چه بود؟ من آنها را در حالی که با شهادت وارد برزخ می شدند مشاهده کردم. چند روزی بعد از عمل، وقتی حالم کمی بهتر شد مرخص شدم. اما فکرم به شدت مشغول بود. چرا من برخی از دوستانم که الان مشغول کار در اداره هستند را در لباس شهادت دیدم؟

یک روز برای اینکه حال و هوایم عوض شود، با خانم و بچه ها برای خرید به بیرون رفتم. به محض اینکه وارد بازار شدم، پسر یکی از دوستان را دیدم که از کنار ما رد شد و سلام کرد.

رنگم پرید! به همسرم گفتم: این مگه فلانی نبود؟! همسرم که متوجه نگرانی من شده بود گفت: چی شده؟ آره، خودش بود! این جوان اعتیاد داشت و دائم دنبال کارهای خلاف بود. برای به دست آوردن پول مواد، همه کاری می کرد.

گفتم: این مگه نمرده؟ من خودم دیدمش که اوضاع و احوالش خیلی خراب بود. مرتب به ملائک خدا التماس می کرد. حتی من علت مرگش رو هم می دانم.

خانم من با لبخند گفت: مطمئن هستی که اشتباه ندیدی؟ حالا علت مرگش چی بود؟

گفتم: اون بالای دکل، مشغول دزدیدن کابل های فشار قوی برق بوده که برق اون رو می گیره و کشته می شه.

خانم من گفت: فعلاً که سالم و سر حال بود.

آن شب وقتی برگشتیم خونه خیلی فکر کردم. پس اون چیزهایی

که من دیدم نکنه توهم بوده؟!

دو سه روز بعد خبر مرگ آن جوان پخش شد. بعد هم تشییع

جنازه و مراسم ختم همان جوان برگزار شد!

من مات و حیران مانده بودم که چی شد؟ از دوست دیگرم که با

خانواده آنها فامیل بود سؤال کردم: علت مرگ این جوان چی بود؟

گفت: بنده خدا تصادف کرده.

من بیشتر توی فکر فرو رفتم. اما من خودم این جوان را دیدم. او

حال و روز خوشی نداشت. اعمال و گناهان و حق الناس و ... حسابی

گرفتارش کرده بود. به همه التماس می کرد تا کاری برایش انجام دهند.

چند روز بعد، یکی از بستگان به دیدنم آمد. ایشان در اداره برق

اصفهان مشغول به کار بود. لا به لای صحبت ها گفت: چند روز قبل،

یک جوان رفته بود بالای دکل برق تا کابل فشار قوی رو قطع کنه و

بدزده. ظاهراً اعتیاد داشته و قبلاً هم از این کارها می کرده. همون بالا

برق خشکش می کنه و مثل یه تیکه چوب پرت می شه پایین.

خیره شده بودم به صورت این مهمان و گفتم: فلانی رو می گی؟

گفت: بله، خودشه. پرسیدم: شما مطمئن هستی؟

گفت: آره، خودم او مدم بالا سرش. اما خانواده اش چیز دیگه ای گفتند.

## نشانه‌ها

پس از ماجرای که برای پسر معتاد اتفاق افتاد، فهمیدم که من برخی از اتفاقات آینده را هم دیده‌ام.

نمی‌دانستم چطور ممکن است. لذا خدمت یکی از علمای رفته و این موارد را مطرح کردم. ایشان هم اشاره کرد که در این حالت مکاشفه که شما بودی، بحث زمان و مکان مطرح نبوده. لذا بعید نیست که برخی موارد مربوط به آینده را دیده باشی.

بعد از این صحبت، یقین کردم که ماجرای شهادت برخی همکاران من اتفاق خواهد افتاد.

یکی دو هفته بعد از بهبودی من، پدرم در اثر یک سانحه مصدوم شد و چند روز بعد، دار فانی را وداع گفت. خیلی ناراحت بودم، اما یاد حرف عمومی خدا بیامرزم افتادم که گفت: این باغ برای من و پدرت هست و به زودی به ما ملحق می‌شود.

در یکی از روزهای دوران نقاهت، به شهرستان دوران کودکی و نوجوانی سر زدم، به سراغ مسجد قدیمی محل رفته و یاد و خاطرات کودکی و نوجوانی، برایم تداعی شد.

یکی از پیرمردهای قدیمی مسجد را دیدم. سلام و علیک کردیم و برای نماز وارد مسجد شدیم.

یکباره یاد صحنه‌هایی افتادم که از حساب و کتاب اعمال دیده بودم.

یاد آن پیرمردی که به من تهمت زده بود و به خاطر رضایت من، ثواب حسینیه‌اش را به من بخشید.

این افکار و صحنه ناراحتی آن پیرمرد، همینطور در مقابل چشمانم بود. باخودم گفتم: باید پیگیری کنم و بینم این ماجرا تا چه حد صحت دارد. هر چند می‌دانستم که مانند بقیه موارد، این هم واقعی است. اما دوست داشتم حسینیه‌ای که به من بخشیده شد را از نزدیک بینم.

به آن پیرمرد گفتم: فلانی رو یادتون هست. همون که چهار سال پیش مرحوم شد؟ گفتم: بله، خدا نور به قبرش بباره. چقدر این مرد خوب بود. این آدم بی‌سر و صدا کار خیر می‌کرد. آدم درستی بود. مثل اون حاجی کم پیدا می‌شه. گفتم: بله، اما خبر داری این بنده خدا چیزی تو این شهر وقف کرده؟ مسجد، حسینیه؟!

گفتم: نمی‌دونم. ولی فلانی خیلی باهاش رفیق بود. اون حتماً خبر داره. الان هم توی مسجد نشسته.

بعد از نماز سراغ همان شخص رفتیم. ذکر خیر آن مرحوم شد و سؤال را دوباره پرسیدم. این بنده خدا چیزی وقف کرده؟ این پیرمرد گفت: خدا رحمتش کنه. دوست نداشت کسی خبردار بشه، اما چون از دنیا رفته به شما می‌گویم. ایشان به سمت چپ مسجد اشاره کرد و گفت: این حسینیه رو می‌بینی که اینجا ساخته شده.

همان حاج آقا که ذکر خیرش رو کردی این حسینیه رو ساخت و وقف کرد. نمی‌دونی چقدر این حسینیه خیر و برکت داره.

الان هم داریم بنایی می‌کنیم و دیوار حسینیه رو بر می‌داریم و ملحقش می‌کنیم به مسجد تا فضا برای نماز بیشتر بشه.

من بدون اینکه چیزی بگم، جواب سؤال رو گرفتم. بعد از نماز سری به حسینیه‌ام زدم و برگشتم. شب با همسرم صحبت می‌کردیم. خیلی از مواردی که برای من پیش آمده بود باور کردنی نبود.

بعد به همسرم که ماه چهارم بارداری را پشت سر گذاشته بود  
گفتم: راستی خانم، من قبل از اینکه بیمارستان بروم، با هم سونوگرافی  
رفتیم و گفتند که بچه ما پسر است، درسته؟!  
گفت: آره، برگه اش رو دارم.

کمی سکوت کردم و بالبختد به خانمم گفتم: اما اون لحظه آخر  
به من گفتند: به خاطر دعاهاى همسرت و دختری که تو راه داری  
شفاعت شدی. به همسرم گفتم: این هم یک نشانه است. اگه این بچه  
دختر بود، معلوم می شه که تمام این ماجراها صحیح بوده. در پاییز  
همان سال دخترم به دنیا آمد.

اما جدای از این موارد، تنها چیزی که پس از بازگشت، ترس  
شدیدی در من ایجاد می کرد و تا چند سال مرا اذیت می کرد، ترس از  
حضور در قبرستان بود! من صداهاى وحشتناکی می شنیدم که خیلی  
دلهره آور و ترسناک بود.

اما این مسئله اصلاً در کنار مزار شهدا اتفاق نمی افتاد. در آنجا  
آرامش بود و روح معنویت که در وجود انسانها پخش می شد.  
لذا برای مدتی به قبرستان نرفتم و بعد از آن، فقط صبح های جمعه  
راهی مزار دوستان و آشنایان می شدم.

اما نکته مهم دیگری را که باید اشاره کنم این است که: من در  
کتاب اعمالم و در لحظات آخر حضور در آن دنیا، میزان عمر خودم  
را که اضافه شده بود مشاهده کردم. به من چند سال مهلت دادند که  
آن هم به پایان رسیده! من اکنون در وقت های اضافه هستم!

اما به من گفتند: مدت زمانی که شما برای صلّه رحم و دیدار  
والدین و نزدیکان می گذاری جزو عمر شما محسوب نمی شود.  
همچنین زمانی که مشغول بندگی خالصانه خداوند یا زیارت اهل بیت  
هستی جزو این مقدار عمر شما حساب نمی شود.

## مدافعان حرم

دیگر یقین داشتم که ماجرای شهادت همکاران من واقعی است. در روزگاری که خبری از شهادت نبود، چطور باید این حرف را ثابت می کردم. برای همین چیزی نگفتم. اما هر روز که برخی همکارانم را در اداره می دیدم، یقین داشتم یک شهید را که تا مدتی بعد، به محبوب خود خواهد رسید ملاقات می کنم.

اما چطور این اتفاق می افتد. آیا جنگی در راه است!؟

چهار ماه بعد از عمل جراحی و اوایل مهرماه ۱۳۹۴ بود که در اداره اعلام شد: کسانی که علاقمند به حضور در صف مدافعان حرم هستند، می توانند ثبت نام کنند.

جنب و جوشی در میان همکاران افتاد. آن ها که فکرش را می کردم، همگی ثبت نام کردند. من هم با پیگیری بسیار توفیق یافتم تا همراه آن ها، پس از دوره آموزش تکمیلی، راهی سوریه شوم.

آخرین شهر مهم در شمال سوریه، یعنی شهر حلب و مناطق مهم اطراف آن باید آزاد می شد، نیروهای ما در منطقه مستقر شدند و کار آغاز شد. چند مرحله عملیات انجام شد و ارتباط تروریست ها با ترکیه قطع شد. محاصره شهر حلب کامل شد.

مرتب از خدا می خواستم که همراه با مدافعان حرم به کاروان شهدا ملحق شوم. دیگر هیچ علاقه ای به حضور در دنیا نداشتم.

مگر اینکه بخواهم برای رضای خدا کاری انجام دهم. من دیده بودم که شهدا در آن سوی هستی چه جایگاهی دارند. لذا آرزو داشتم همراه با آنها باشم.

کارهایم را انجام دادم. وصیتنامه و مسائلی که فکر می‌کردم باید جبران کنم انجام شد. آماده رفتن شدم.

به یاد دارم که قبل از اعزام خیلی مشکل داشتم. با رفتن من موافقت نمی‌شد و... اما با یاری خدا تمام کارها حل شد.

ناگفته نماند که بعد از ماجراهایی که در اتاق عمل برای من پیش آمد، کل رفتار و اخلاق من تغییر کرد. یعنی خیلی مراقبت از اعمالم انجام می‌دادم، تا خدای نکرده دل کسی را نرنجانم، حق الناس بر گردنم نماند. دیگر از آن شوخی‌ها و سر کار گذاشتن‌ها و ... خبری نبود. یکی دو شب قبل از عملیات، رفقای صمیمی بنده که سال‌ها با هم همکار بودیم، دور هم جمع شدیم. یکی از آنها گفت: شنیدم که شما در اتاق عمل، حالتی شبیه مرگ پیدا کردید و...

خلاصه خیلی اصرار کردند که برایشان تعریف کنم. اما قبول نکردم. من برای یکی دو نفر، خیلی سر بسته حرف زده بودم و آنها باور نکردند. لذا تصمیم داشتم که دیگر برای کسی حرفی نزنم.

جواد محمدی، سید یحیی براتی، سجاد مرادی، عبدالمهدی کاظمی، برادر مرتضی زارع و علی شاهسنایی و... مرا به یکی از اتاق‌های مقرر کردند و اصرار کردند که باید تعریف کنی.

من هم کمی از ماجرا را گفتم، رفقای من خیلی منقلب شدند. خصوصاً در مسئله حق الناس و مقام شهادت. فردای آن روز در یکی از عملیات‌ها، به عنوان خط شکن حضور داشتم. در حین عملیات مجروح شدم و افتادم. جراحت من سطحی بود اما درست در تیررس دشمن افتاده بودم. هیچ حرکتی نمی‌توانستم انجام دهم. کسی هم نمی‌توانست به من نزدیک شود. شهادتین را گفتم. در این لحظات



منتظر بودم بایک گلوله از سوی تک تیرانداز تکفیری به شهادت برسم. در این شرایط بحرانی، عبدالمهدی کاظمی و جواد محمدی خودشان را به خطر انداختند و جلو آمدند. آن‌ها خیلی سریع مرا به سنگر منتقل کردند. خیلی از این کار ناراحت شدم. گفتم: برای چی این کار رو کردید. ممکن بود همه ما رو بزنند. جواد محمدی گفت: تو باید بمانی و بگویی که در آن سوی هستی چه دیدی.

چند روز بعد، باز این افراد در جلسه‌ای خصوصی از من خواستند که برایشان از برزخ بگویم. نگاهی به چهره تک تک آن‌ها کردم. گفتم چند نفری از شما فردا شهید می‌شوید. سکوتی عجیب در آن جلسه حاکم شد. با نگاه‌های خود التماس می‌کردند که من سکوت نکنم.

حال آن رفقا در آن جلسه قابل توصیف نبود. من تمام آنچه دیده بودم را گفتم. از طرفی برای خودم نگران بودم. نکند من در جمع این‌ها نباشم. اما نه. ان شاء الله که هستم.

جواد با اصرار از من سؤال می‌کرد و من جواب می‌دادم. در آخر گفتم: چه چیزی بیش از همه در آن طرف به درد ما می‌خورد؟ گفتم بعد از اهمیت به نماز، بانیات الهی و خالصانه، هر چه می‌توانید برای خدا و بندگان خدا کار کنید. روز بعد یادم هست که یکی از مسئولین جمهوری اسلامی، در مورد مسائل نظامی اظهار نظری کرده بود که برای غربی‌ها خوراک خوبی ایجاد شد. خیلی از رزمندگان مدافع حرم از این صحبت ناراحت بودند.

جواد محمدی مطلب همان مسئول را به من نشان داد و گفت: می‌بینی، پس فردا همین مسئولی که اینطور خون بچه‌ها را پایمال می‌کند، از دنیا می‌رود و می‌گویند شهید شد!

خیلی آرام گفتم: آقا جواد، من مرگ این آقا را دیدم. او در همین سال‌ها طوری از دنیا می‌رود که هیچ کاری نمی‌توانند برایش انجام دهند! حتی

مرگش هم نشان خواهد داد که از راه و رسم امام و شهدا فاصله داشته. چند روز بعد آماده عملیات شدیم. نیمه‌های شب، جیره جنگی را گرفتیم و تجهیزات را بستیم. خودم را حسابی برای شهادت آماده کردم. من آرپی جی برداشتم و در کنار رفقای که مطمئن بودم شهید می‌شوند قرار گرفتم. گفتم اگر پیش این‌ها باشم بهتره. احتمالاً با تمام این افراد همگی با هم شهید می‌شویم. هنوز ستون نیروها حرکت نکرده بود که جواد محمدی خودش را به من رساند.

او کارها را پیگیری می‌کرد. سریع پیش من آمد و گفت: الان داریم می‌ریم برا عملیات و خیلی حساسیت منطقه بالاست. او به گونه‌ای می‌خواست من را از همراهی با نیروها منصرف کند. بعد کمی برایم از سختی کار گفت.

من هم به او گفتم: چند نفر از این بچه‌ها فردا شهید می‌شوند. از جمله دوستانی که با هم بودیم. من هم می‌خواهم با آن‌ها باشم، بلکه به خاطر آن‌ها، ما هم توفیق داشته باشیم.

دوباره تأکید کردم: تمام کسانی که آن شب با هم بودیم شهید می‌شوند. ان شاء الله آن طرف با هم خواهیم بود.

دستور حرکت صادر شد. جواد محمدی را می‌دیدم که از دور حواسش به من هست. نمی‌دانستم چه در فکرش می‌گذرد. نیروها حرکت کردند. من از ساعت‌ها قبل آماده بودم. سر ستون ایستاده بودم و با آمادگی کامل می‌خواستم اولین نفر باشم که پرواز می‌کند.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که جواد محمدی با موتور جلو آمد و مرا صدا کرد. خیلی جدی گفت: سوار شو که باید از یک طرف دیگه، خط شکن محور باشی.

باید حرفش را قبول می‌کردم. من هم خوشحال، سوار موتور جواد شدم. ده دقیقه‌ای رفتیم تا به یک تپه رسیدیم. به من گفت: پیاده شو. زود باش.

بعد جواد داد زد: سیدیحیی بیا.

سید یحیی سریع خودش را رساند و سوار موتور شد.  
من به جواد گفتم: اینجا کجاست، خط کجاست؟ نیروها کجایند؟  
جواد هم گفت: این آرپی جی رو بگیر و برو بالای تپه. اونجا  
بچه‌ها تو رو توجیه می‌کنن. رفتم بالای تپه و جواد با موتور برگشت!  
این منطقه خیلی آروم بود. تعجب کردم! از چند نفری که در سنگر  
حضور داشتیم پرسیدم: باید چیکار کنیم. خط دشمن کجاست؟  
یکی از آن‌ها گفت: بگیر بشین. اینجا خط پدافندی است. باید فقط  
مراقب حرکات دشمن باشیم.

تازه فهمیدم که جواد محمدی چیکار کرده. روز بعد که عملیات  
تمام شد، وقتی جواد محمدی را دیدم. گفتم خدا بگم چیکارت بکنه،  
برا چی من رو بردی پشت خط؟!

او هم لبخندی زد و گفت: تو فعلاً نباید شهید بشی. باید برای مردم  
بگویی که آن طرف چه خبر است. مردم معاد رو فراموش کرده‌اند.  
برای همین جایی بردمت که از خط دور باشی.

اما رفقای ما آن شب به خط دشمن زدند. سجاد مرادی و سیدیحیی  
براتی که سرستون قرار گرفتند، اولین شهدا بودند، بعد مرتضی زارع،  
بعد شاهسنایی و عبدالمهدی و... در طی مدت کوتاهی تمام رفقای ما  
که با هم بودیم، همگی پرکشیدند و رفتند. درست همانطور که قبلاً  
دیده بودم.

جواد محمدی هم سال بعد به آن‌ها ملحق شد. بچه‌های اصفهان را  
به ایران منتقل کردند. من هم با دست خالی از میان مدافعان حرم به  
ایران برگشتم. با حسرتی که هنوز اعماق وجودم را آزار می‌داد.

## مدافعان وطن

مدتی از ماجرای بیمارستان گذشت. پس از شهادت دوستان مدافع حرم، حال و روز من خیلی خراب بود. من تا نزدیکی شهادت رفتم اما خودم می دانستم که چرا شهادت را از دست دادم! به من گفته بودند که هر نگاه حرام، حداقل شش ماه شهادت آنان که عاشق شهادت هستند را عقب می اندازد.

روزی که عازم سوریه بودیم، پرواز ما با پرواز آنتالیا همزمان بود! چند دختر جوان با لباس هایی بسیار زننده در مقابل من قرار گرفتند و ناخواسته نگاه من به آن ها افتاد. بلند شدم و جای خودم را تغییر دادم. هر چه می خواستم حواس خودم را پرت کنم انگار نمی شد. اما دیگر دوستان من، در جایی قرار گرفتند که هیچ نامحرمی در کنارشان نباشد. این دختران دوباره در مقابلم قرار گرفتند. نمی دانم، شاید فکر کرده بودند من هم مسافر آنتالیا هستم. هر چه بود، گویی ایمان و اعتقاد من آزمایش شد. گویی شیطان و یارانش آمده بود تا به من ثابت کند هنوز آماده نیستی. با اینکه در مقابل عشوهای آنان هیچ حرف و هیچ عکس العملی انجام ندادم، اما متأسفانه نمره قبولی از این آزمون نگرفتم. در میان دوستانی که باهم در سوریه بودیم، چند نفر دیگر را می شناختم که آن ها را جزو شهدا دیده بودم. می دانستم آن ها نیز شهید خواهند شد. یکی از آن ها علی خادم بود. علی پسر ساده و دوست داشتنی

سپاه بود. آرام بود و با اخلاص. توی فرودگاه، در جایی نشست که هیچ کسی در مقابلش نباشد. تا یک وقت آلوده به نگاه حرام نشود. در جریان شهادت رفقای ما، علی هم مجروح شد، اما همراه با ما به ایران برگشت. من با خودم فکر می کردم که علی به زودی شهید خواهد شد، اما چگونه و کجا؟!

یکی دیگر از رفقای ما که او را در جمع شهدا دیده بودم، اسماعیل کرمی بود. او در ایران بود و حتی در جمع مدافعان حرم حضور نداشت. اما من او را در جمع شهدایی که بدون حساب و کتاب راهی بهشت می شدند مشاهده کردم!

من و اسماعیل، خیلی با هم دوست بودیم. یکی از روزهای سال ۹۷ به دیدنم آمد. یک ساعتی با هم صحبت کردیم. اسماعیل خدا حافظی کرد و گفت: قرار است برای مأموریت به مناطق مرزی اعزام شود. رفقای ما عازم سیستان شدند. مسائل امنیتی در آن منطقه به گونه ای است که دوستان پاسدار، برای مأموریت به آنجا اعزام می شدند.

فردای آن روز سراغ علی خادم را گرفتم. گفتند رفته سیستان. یکباره با خودم گفتم: نکند باب شهادت از سیستان برای او باز شود؟! سریع با فرماندهی مکاتبه کردم و با اصرار، تقاضای حضور در مرزهای شرقی را داشتم. اما مجوز حضور ما در سیستان صادر نشد. مدتی گذشت. با رفقا در ارتباط بودم اما نتوانستم آنها را همراهی کنم. در یکی از روزهای بهمن ۹۷ خبری پخش شد. خبر خیلی کوتاه بود. اما شوک بزرگی به من و تمام رفقا وارد کرد.

یک انتحاری وهابی، خودش را به اتوبوس سپاه می زند و دهها رزمنده را که مأموریتشان به پایان رسیده بود به شهادت می رساند. سراغ رفقا را گرفتم. روز بعد لیست شهدا ارسال شد. علی خادم و اسماعیل کرمی هر دو در میان شهدا بودند.

البته بعد از شهادت دوستانم، راهی مرزهای شرقی شدم. مدتی را

در پاسگاه‌های مرزی حضور داشتم. اما خبری از شهادت نشد! یک روز دو پاسدار را دیدم که به مقر ما آمدند. با دیدن آن‌ها حالم تغییر کرد! من هر دوی آن‌ها را دیده بودم که بدون حساب و در زمره‌ی شهدا و با سرهای بریده شده راهی بهشت بودند.

برای اینکه مطمئن شوم به آن‌ها گفتم: نام هر دوی شما محمد است، درست؟ آن‌ها تأیید کردند و منتظر بودند که من حرف خود را ادامه دهم اما بحث را عوض کردم و چیزی نگفتم.

من در اداره مشغول به کار بودم. با حسرتی که غیر قابل باور است. یک روز در نمازخانه اداره دو جوان را دیدم که در کنار هم نشسته بودند. جلو رفتم و سلام کردم. خیلی چهره آن‌ها برایم آشنا بود. به نفر اول گفتم: من نمی‌دانم شما را کجا دیدم. ولی خیلی برای من آشنا هستید. می‌تونم فامیلی شما را بپرسم؟

نفر اول خودش را معرفی کرد. تا نام ایشان را شنیدم، رنگ از چهره‌ام پرید! یاد خاطرات اتاق عمل و ... برایم تداعی شد. بلافاصله به دوست کناری او گفتم: نام شما هم باید حسین آقا باشه، درست؟

او هم تأیید کرد و منتظر شد تا من بگویم که از کجا آن‌ها را می‌شناسم. اما من که حال منقلبی داشتم، بلند شدم و خدا حافظی کردم.

خوب به یاد داشتم که این دو جوان پاسدار را با هم دیدم که وارد برزخ شدند و بدون حسابرسی اعمال راهی بهشت شدند. هر دو با هم شهید شدند در حالی که در زمان شهادت مسئولیت داشتند!

باز به ذهن خودم مراجعه کردم. چند نفر دیگر از نیروها برای من آشنا بودند. پنج نفر دیگر از بچه‌های اداره را مشاهده کردم که الان از هم جدا و در واحدهای مختلف مشغول هستند، اما عروج آن‌ها را هم دیده بودم. آن پنج نفر با هم به شهادت می‌رسند.

چند نفری را در خارج اداره دیدم که آن‌ها هم ...

هر چند ماجرای سه دقیقه حضور من در آن سوی هستی و بررسی

اعمال من، خیلی سخت بود و آن لحظات را فراموش نمی‌کنم، اما خیلی از موارد را سال‌ها پس از آن واقعه، در شرایط مختلف به یاد می‌آورم. چند روز قبل در محل کار نشسته بودم. چاپ اول کتاب انجام شده بود. یکی از مسئولین از تهران، برای بازرسی به اداره‌ی ما آمد.

همین که وارد اتاق ما شد، سلام کرد و پشت میز آمد و مشغول روبوسی شدیم. مرا به اسم صدا کرد و گفت: چطوری؟

من که هنوز او را به خاطر نیاورده بودم، گفتم: الحمدلله گفت: ظاهراً مرا به جا نیاوردی؟ ده سال قبل، در فلان اداره برای مدت کوتاهی با شما همکار بودم. من کتاب سه دقیقه در قیامت را که خواندم، حدس زدم که ماجرای شما باشد، درسته؟

گفتم: بله و کمی صحبت کردیم. ایشان گفت: یکی از بستگان من با خواندن این کتاب خیلی متحول شده و چند میلیون رد مظالم داده و به عنوان بازگشت حق الناس و بیت المال، کلی پول پرداخت کرده. بعد از صحبت‌های معمول، ایشان رفت و من مشغول فکر بودم که او را کجا دیدم! یکبارہ یادم آمد! او هم جزو کسانی بود که از کنار من عبور کرد و بی حساب وارد بهشت شد. او هم شهید می‌شود.

دیدن هر روزه این دوستان بر حسرت من می‌افزاید، خدایا نکند مرگ ما شهادت نباشد. به قول برادر علیرضا قزوه:

وقتی که غزل نیست شفای دل خسته  
دیگر چه نشینیم به پشت در بسته؟  
رفتند چه دلگیر و گذشتند چه جانسوز  
آن سینه زنان حرمش دسته به دسته  
می‌گویم و می‌دانم از این کوچه تاریک  
راهی است به سرمنزل دل‌های شکسته  
در روز جزا جرئت برخواستنش نیست  
پایی که به آن زخم عبوری ننشسته  
قسمت نشود روی مزارم بگذارند  
سنگی که گل لاله به آن نقش بسته

## پرسش و پاسخ

پس از چاپ اول این کتاب، تماس‌های بی‌شماری داشتیم. از سوی افرادی که با خواندن این کتاب، متحول شده و برای عرض تشکر تماس می‌گرفتند، فردی که پس از خواندن این کتاب متحول شد و ده‌ها میلیون تومان را به بیت‌المال برگرداند، تا جوانی که کارهای زشت گذشته‌اش را ترک کرد و با پدر و مادرش آشتی نمود.

اما کسانی هم بودند که انتقاداتی نسبت به موضوعات مطرح شده در این کتاب داشتند. در این زمینه، یکی از علما که در زمینه‌ی معاد، مطالعات وسیعی داشتند، این کتاب را در میان اهالی مسجد خودشان توزیع کردند و هر شب یک بخش کتاب را به جای سخنرانی قرائت کردند. سپس برای جوانان، جلسات پرسش و پاسخ برگزار نمودند. مانیز این سؤالات مردمی را در جلسات ایشان مطرح کرده و پاسخ ایشان و یا برخی دیگر از علما را در این قسمت مکتوب نمودیم. امیدواریم راهگشا باشد.

**سؤال:** آیا ممکن است کسی به خاطر یک تهمت، مجبور شود یک حسینیه یا خیرات فراوانی که برایش بسیار زحمت کشیده را از دست بدهد؟ همان طور که در متن کتاب آمده، حرمت مؤمن از کعبه بالاتر است. برخی تهمت‌ها با آبروی یک انسان بازی می‌کند و نتیجه زحمات چند ساله‌ی انسان را یکباره نابود می‌کند. به قول برخی‌ها، زخم شمشیر خوب می‌شود اما زخم زبان ...

در کتب اخلاقی، مانند معراج السعاده و سیاحت غرب و... اشاره شده که برخی افراد، به خاطر یک قضاوت نابجا و یا یک تهمت، عذاب‌های برزخی فراوانی را متحمل شدند. این عذابها به خاطر عظمت گناهی است که مرتکب شده‌اند.

وقتی از راوی این کتاب سؤال شد، ایشان گفتند که تهمت این شخص با آبروی من بازی کرد و نگاه برخی افراد و اهالی مسجد را به من تغییر داد. برای همین است که به جبران این گناه بزرگ، چنین خسارتی را متحمل می‌شود.

**سؤال:** آیا ممکن است انسانی در مدت سه دقیقه، این همه مطالب مختلف مشاهده کرده باشد؟

فکر می‌کنم در کتاب هم اشاره شده که وقتی روح از بدن خارج می‌شود، دیگر بحث زمان و مکان مطرح نیست. چه یک ثانیه و چه ده هزار سال! یادم هست خاطرات تجربه نزدیک به مرگ یک خانم را می‌خواندم که بسیار ماجرای طولانی و زیبایی داشت و جالب اینکه کمتر از ده ثانیه قلب



او متوقف شده بود! شاید یکی از دلایلی که در سوره معارج، در مورد روز قیامت گفته می شود که معادل پنجاه هزار سال (این دنیاست) به همین دلیل است. زمان در آن سوی هستی با آنچه ما احساس می کنیم کاملاً متفاوت است. این را برخی از افراد در خواب و رویا متوجه می شوند.

**سؤال:** چطور است بیشتر افرادی که تجربه نزدیک به مرگ داشته اند، فقط از عشق و پاکی و نور الهی حرف می زنند، اما ایشان از بررسی اعمال می گوید؟ تفاوتی که ایشان با تمام کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشتند، در بررسی اعمال است. ایشان از دالان نور و... خبری ندارد. ایشان می گوید که احتمالاً قرار به بازگشت من نبوده. برای همین است که حسابرسی اعمال را مشاهده کردم. شاید هم خدا می خواسته توسط ایشان تلنگری به ما بزند. اما تشابهی که در میان تمام این افراد است، این بوده که بعد از بازگشت، فوق العاده انسان های با محبتی شده و در راه رضای خداوند، خالصانه عمل می کنند. این عشق الهی در کارهای تمام این افراد دیده می شود.

نگارنده ی کتاب می گفت: چند روز در محل کار ایشان حضور داشتم. هر کسی هر کاری داشت به ایشان مراجعه می کرد و او در راه انداختن کار مراجعین، خیلی تلاش می کرد. سربازها و کارکنان اداره، خالصانه او را دوست دارند، چون او هم خالصانه برای همه فعالیت می کند.

وقتی از او در مورد علت این همه تلاش سؤال کردم گفت: ما یک فرصت کوتاه داریم تا برای رضای خدا به بندگانش خدمت کنیم. شبیه این جمله را در خاطرات بیشتر تجربه کنندگان مرگ شنیده ایم. آن ها انسان هایی می شوند که عشق به کار برای رضای خدا در تمام افعال آن ها دیده می شود.

البته در خاطرات ایشان هم هست که وقتی کاری عاشقانه و خالصانه برای خدا باشد ارزشمند است. و گرنه... مانند ماجرای نجات یک انسان. کاری که نیت غیر خدایی پیدا کند ارزش خود را از دست می دهد.

**سؤال:** در موضوع ارتباط با نامحرم ایشان خیلی سخت گیرانه صحبت می کند. آیا شرایط جامعه را نمی بیند؟ آیا کشورهای غربی را نمی بینند؟ مگر می شود انسان هیچگونه ارتباطی نداشته باشد؟

سؤال خوبی است. اینکه یک گناه در جامعه رواج فراوانی داشته باشد، دلیل بر این نمی شود که دیگر گناه بودنش کم شده! بدی پوشش و آزادی ارتباط با نامحرم، از گناهانی است که عواقب سنگینی در زندگی روزمره دارد. اصلاً بحث نافرمانی دستور خدا را کنار بگذارید، اگر کسی می خواهد آرامش روحی در زندگی داشته باشد باید به این موضوع اهمیت بدهد. تمام مطالبی که در این موضوع در کتاب به آن ها اشاره شده، در روایات

و آیات به آن تأکید شده. از طرفی شما به تاریخ کشف حجاب و برهنگی در کشور خودمان و کشورهای غربی نگاه کنید.

تا شصت سال پیش، بیشتر مادران و مادر بزرگ‌های ما، با پوشیه و روبند بودند. فیلم‌هایی که از اوایل دوره پهلوی نمایش داده می‌شود، به همین موضوع اشاره دارد. آنقدر بحث حجاب در خانواده‌ها محکم بود که پهلوی اول با زور اسلحه نیز نتوانست حجاب را بردارد.

آیا مادر بزرگ‌های ما با آن همه سختی در زندگی، دوست نداشتند راحت و آزاد باشند؟ یا آن‌ها به مسائل مهمی دقت می‌کردند که ما فراموش کرده‌ایم! در غرب نیز همین وضعیت بود. بیشتر فیلم‌هایی که مربوط به صد سال پیش است، زنان را با لباس بلند، آستین پوشیده و کلاه نشان می‌دهد. تمام تصاویر و مجسمه‌های حضرت مریم در کلیساهای قدیمی، ایشان را با پوشش و حتی چادر نشان می‌دهد! اما از زمانی که نظریه فروید اجرایی شد و برهنگی فرهنگی رواج یافت، جامعه غربی با مشکل تشکیل خانواده و عدم اعتماد روبرو شد. این مشکل در دهه‌های اخیر به ایران نیز سرایت کرد. آمار بالای طلاق و طلاق عاطفی حکایت از همین موضوع است.

مطلبی که راوی کتاب می‌گوید کاملاً صحیح و قابل امتحان است. اگر انسان، از ابتدا سعی کند که چشم و ارتباط خود را با نامحرم حفظ کند، به یقین زندگی و همسر پاکی خواهد یافت و برعکس. این مطلب را از آیه ۲۴ سوره نور نیز می‌توان دریافت. جالب است که شخصی بعد از مطالعه‌ی این کتاب به من گفت: من این قسمت از سخنان ایشان را امتحان کردم. در محل کار، بنده هر روز با خانم‌های همکار بگو بخند و شوخی داشتم. از طرفی بیشتر مواقع با همسرم در خانه مشکل داشتم. بیشتر شب‌ها جدای از هم می‌خوابیدیم و خیلی از این موضوع ناراحت بودم.

اما مدتی است که تصمیم به امتحان این موضوع گرفتم. اتاق کارم را عوض کردم و کمتر با زنان همکار حرف می‌زنم. نگاهم را در کوچه و خیابان، بیش از قبل کنترل می‌کنم، حتی در فضای مجازی نگاهم را کنترل می‌کنم. در این مدت دقت کردم، برخورد همسرم با من فوق العاده بهتر شده. از زندگی خودم خیلی لذت می‌برم.

**سؤال: آیا بهتر نبود نام کتاب سه دقیقه در برزخ باشد؟**

بله شاید هم مناسب بود، اما بسیاری از تجربه کنندگان مرگ موقت، شرایطی از برزخ را مشاهده می‌کنند. اما همان طور که راوی محترم توضیح دادند، ایشان به بررسی اعمال مشغول شدند که مربوط به قیامت است. در برزخ اینگونه به اعمال ما پرداخته نمی‌شود.

البته تمام اینها، چه برزخ و چه قیامت، برای ما تلنگری است که به فکر باشیم.

شاید به جرئت بتوان گفت که تمام مشکلات امروز ما در نتیجه فراموش کردن روز قیامت است. اگر بدانیم که در آن روز، ذره‌ای کار خوب و بد، به انسان باز می‌گردد، به یقین بیشتر در اعمال خودمان دقت می‌کنیم. دوست عزیز از قم مراجعه کرد و تعدادی از این کتاب را برای شاگردانش گرفت. ایشان می‌گفت: من مدت‌ها بود از خدا می‌خواستم راه را به من نشان دهد که در چه موضوعی وقت بگذارم و کار فرهنگی و اعتقادی کنم، تا اینکه یک شب در عالم رویا وجود نازنین حضرت معصومه علیها السلام را دیدم که به من فرمودند: بسیاری از مشکلات به خاطر این است که مردم، مرگ و قیامت را فراموش کرده‌اند. در این زمینه کار کنید.

**سؤال:** آیا می‌شود حضرت عزرائیل کسی را قبض روح نماید و او بار دیگر به دنیا برگردد؟ مگر نداریم که هیچ تغییری در زمان مرگ وجود ندارد؟

بله. مرگ حتمی هیچ انسانی به تأخیر نمی‌افتد. این در علم ازلی خدا ثبت است. اما اگر قرار باشد که روح از بدن کسی خارج شده و دوباره بازگردد، خداوند از این موضوع نیز با خبر است. تمام تجربیات نزدیک به مرگ، با جدا شدن روح از جسم همراه است. حالا این جدا شدن روح، توسط ملائکه یا حضرت عزرائیل صورت می‌گیرد. اما اینکه به طور مشخص نام حضرت عزرائیل برده می‌شود، باید گفت که ما در مورد شخص حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله روایت داریم که دوبار مرگ ایشان به تعویق افتاد، دوبار حضرت عزرائیل به درب منزل ایشان مراجعه و به خاطر حضرت زهرا علیها السلام بازگشتند. بار سوم پیامبر فرمودند که دخترم، ایشان برادرم عزرائیل هستند، تا کنون از هیچ کس اجازه نگرفته، بگو داخل شوند.

یعنی مقام حضرت صدیقه علیها السلام باعث تأخیر در قبض روح پیامبر شد. در این کتاب هم اشاره می‌کند که با التماس از حضرت زهرا علیها السلام می‌خواهد که برگردد و به او فرصت می‌دهند. از طرفی باید گفت که برخی اعمال، مرگ انسان را نیز به تأخیر می‌اندازد. ما در روایات داریم که صلّه رحم و دعای والدین، مرگ را به تأخیر می‌اندازد و عاق والدین و قطع رحم، باعث می‌شود مرگ زودتر از موعد رخ دهد.

**سؤال:** آیا انسان می‌تواند در جریان تجربه‌ای نزدیک به مرگ، حوادث و اتفاقات آینده را مشاهده نماید؟

بله، این ماجرا چیز عجیبی نیست. بنده ده‌ها شهید را می‌شناسم که قبل از شهادت، تاریخ و ساعت دقیق شهادت خود یا اطرافیان را بیان می‌کردند. با اینکه تجربه نزدیک به مرگ نداشتند.

بنده دوستی داشته و دارم که بسیاری از اتفاقات آینده را در خواب می‌بیند. او به توصیه شهید نیری عمل کرد. شهید نیری در نامه‌ای که در

کتاب عارفانه چاپ شده می گوید: اگر چند روز گناه نکنید، شگفتی‌ها را در خواب می‌بینید. و اگر به چهل روز برسد در بیداری خواهید دید. که البته برای چهل روز، روایت معتبر داریم.

در تجربه‌های نزدیک به مرگ که در کشور ما رخ داده، افراد تجربه کننده بسیاری از اتفاقات آینده را مشاهده کرده‌اند. کتاب آنسوی مرگ به چند مورد آن پرداخته است.

**سؤال: آیا ممکن است در تجربه‌های نزدیک به مرگ، حسابرسی اعمال را مشاهده نمود؟**

خداوند برای آگاهی بشر از آنچه در سرای دیگر اتفاق می‌افتد، ابتدا پیامبر خود را در شب معراج به آسمان‌ها برد و به او نشان داد که بهشت و جهنم و حسابرسی اعمال چگونه است. برخی از انسان‌های دیگر توانستند با تجربه‌ای نزدیک به مرگ و یا... مشاهدات خود را برای دیگران مکتوب نمایند. کتاب سیاحت غرب چنین حکایتی دارد. همچنین در خاطرات برخی از بزرگان، نظیر علامه طباطبایی آمده که چنین وضعیتی برای آن‌ها پیش آمده. یکی از علمای معاصر از قول استادش می‌گفت: یکبار ماجرای تجربه نزدیک به مرگ برایم پیش آمد. من به راحتی از پل صراط گذشتم و قبل از ورود به بهشت در مقابل ملائکه الهی قرار گرفتم. آن‌ها از من سؤال کردند: برای خداوند چه آوردی که می‌خواهی وارد بهشت شوی؟ گفتم: من این همه نماز خواندم. گفتند: تو به راحتی از صراط گذر کردی. این نتیجه نمازهایت بود.

گفتم: من این همه روزه گرفتم. گفتند: در عبور از صراط اثری از عذاب جهنم به تو نرسید. این نتیجه روزه‌ها بود.

خلاصه هر چه که از اعمال خود گفتم، آن‌ها جواب دادند که نتیجه‌اش را یا در دنیا و یا اینجا گرفته‌ای. برای خداوند چه آوردی؟

گریه‌ام گرفت. هیچ چیزی برای ارائه نداشتم. مانده بودم که چه کنم. بسیاری از اعمال من، خالصانه برای خدا نبود. برای همین در کتاب اعمال اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد. اما اشتباهات و گناهان من مانده بود.

یکباره با صدای بلند گفتم: درسته من هیچ کاری نکردم. اما آیا ولایت اهل بیت علیهم‌السلام را قبول نکردم؟ من بنده خالص خداوند، حسین علیه‌السلام را دوست نداشتم؟ من امام رضا علیه‌السلام را دوست نداشتم؟ من برای مصیبت‌های حضرت زهرا علیها‌السلام گریه نکردم؟

ملائکه در برابر من سکوت کردند و گفتند: این را از شما قبول می‌کنیم. یک رشته نور در اعمال شما وجود دارد که همان ولایت اهل بیت است. این را قبول می‌کنیم.

سؤال: ما شنیده‌ایم که بهشت و نعمت‌های بهشت برای روز قیامت است. آیا ممکن است کسی در تجربه‌ای اینگونه بهشت را دیده باشد؟ بسیاری از کسانی که در تجربه خود، بهشت را مشاهده کرده‌اند، بهشت برزخی را دیده‌اند. مکانی که همین حالا وجود داشته و مومنین حاضر در برزخ، از آن استفاده می‌کنند. اما مشاهده بهشت نیز امر عجیبی نیست. پیامبر خدا در معراج خود، بهشت را دیده و بسیاری از بزرگان ما که توانایی معنوی فوق العاده داشته‌اند، در ملکوت سیر کرده و بهشت را دیده‌اند. در خاطرات علامه طباطبایی، میرزا جواد آقای تهرانی و... به این دست خاطرات برخورد می‌کنیم.

شهید والامقام حمید کرمانشاهی در نوار خاطراتی که قبل از شهادت از ایشان ضبط شده، به این موضوع اشاره دارد که در تجربه‌ای اینگونه، بهشت الهی را دیده است و تعداد زیادی از رفقاییش را نام می‌برد که همراه با او وارد بهشت شده‌اند. او حتی از کسانی که بعدها راهی بهشت می‌شوند نام می‌برد. سؤال: چگونه می‌شود به تجربه‌های نزدیک به مرگ اعتماد کرد؟ آیا علم، این تجربه‌ها را قبول می‌کند؟

مطالب علمی، بحث‌هایی هستند که قابل تجربه و امتحان می‌باشند. مثلاً می‌گویند آب در ۱۰۰ درجه بخار می‌شود. همه می‌توانند امتحان کنند. اما این تجربه‌های نزدیک به مرگ قابل امتحان نیست.

کلام اینگونه افراد را وقتی می‌توان قبول کرد که با آنچه در دین گفته مطابق دهیم. اگر منافاتی نداشت می‌توان آن‌ها را پذیرفت.

مثلاً در بیشتر تجربه‌ها از عشق به نور مقدس و ذات الهی صحبت می‌شود. این که دوست داشتند با آن نور مقدس یکی شوند. خداوند در قرآن می‌فرماید که من از روح خودم در انسان دمیدم. یکی از تجربه کنندگان می‌گوید: من معنای این آیه را در آنجا فهمیدم.

از طرفی افرادی که بازگشته‌اند عاشقانه در راه خدا خدمت و عبادت می‌کنند. ما نیز در دین خودمان داریم که بهترین بندگی را کسی انجام می‌دهد که نه از ترس جهنم باشد و نه از شوق بهشت، بلکه خالصانه و عاشقانه، بندگی خدا را انجام دهد. در کل باید با تیزی به کلام اینگونه افراد دقت نمود، چرا که برخی می‌توانند خود را به دروغ، جزو تجربه کنندگان معرفی کرده و آنچه می‌خواهند بیان دارند.

سؤال: من با هیچ کجای این کتاب مشکلی ندارم. همه را قبول دارم و چندبار خوانده‌ام، اما در مورد ولایت فقیه که ساخته جمهوری اسلامی است بحث دارم. اگر این موضوع هم بوده، چرا در کتاب آورده شده و این کتاب خوب جنبه سیاسی پیدا کرده؟

باید گفت ولایت فقیه ساخته و پرداخته جمهوری اسلامی نیست. این یک بحث فقهی ریشه دار و تاریخی است که از آغاز زمان غیبت مطرح بوده، ما شاهد هستیم سال‌ها قبل از انقلاب، وقتی آیت الله بروجردی مشغول ساخت مسجد اعظم قم بودند، در مشکلی که با صاحب برخی مقبره‌ها ایجاد شد، دستور تخریب مقبره‌ها را داده و در مقابل اعتراض برخی علما گفتند: من از حکم ولایت فقیه استفاده کردم و همه ساکت شدند.

قبل از آن هم نمونه‌های تاریخی زیادی از بحث ولایت فقیه مطرح بوده، اما نکته مهم این است که این مسئله فقهی تا زمانی که حکومت اسلامی ایجاد نشود، قابلیت اجرایی ندارد.

همه شاهد بودیم که در طی چهار دهه حضور ولی فقیه در رأس امور، مردم و سران کشور ما در آن موضوعات که به کلام ولی فقیه گوش دادند، پیروز ماجرا بودند و هر جا به توصیه ایشان گوش نکردند، ضرر کردیم.

این حرف ما نیست، بنی صدر، اولین رییس جمهور ایران که عامل منافقین بود و از ایران فرار کرد، می‌گوید: اگر امروز (امام) خمینی زنده بود، (امام) خامنه‌ای را تمجید و تحسین می‌کرد. به این خاطر که به خوبی نظام ایران را در طی این سال‌ها (با تمام مشکلات و دشمنی‌ها) حفظ کرده است. بسیاری از دشمنان قسم خورده نظام اسلامی نیز شبیه این عبارات را تکرار کرده‌اند.

البته باید واقع‌نگر بود. مسائل و مشکلات در کشور ما بسیار است، اما آنجا که به رهبری نظام مربوط می‌شود، مانند مسائل نظامی و امنیتی، ایران در اوج قدرت منطقه‌ای قرار دارد، اما وقتی با مشکلات اقتصادی روبرو هستیم، باید قبول کنیم که به انتخاب مردم و دولت‌هایی که در کشور در رأس قدرت قرار می‌گیرند مربوط می‌شود.

ولایت فقیه کمترین دخالت را در امور اجرایی انجام می‌دهد تا کسی نگوید که دست مسئولین اجرایی بسته است و رهبر همه کاره است.

فقط آنجا که مسئولین، از خط و مسیر صحیح منحرف می‌شوند، ولایت فقیه به آن‌ها تذکر می‌دهد. اگر گوش نکنند در مجامع عمومی و... اما رهبر انقلاب، معمولاً مانع کار مسئولین اجرایی نمی‌شوند. مانند ماجرای برج‌ام. حالا اگر آنها گوش ندهد دیگر قضاوت با مردم است...

به قول حضرت امام، ولایت فقیه استمرار حرکت انبیاست. ما در کشورهای اسلامی که ولایت فقیه ندارند، مشاهده می‌کنیم که چه اوضاع آشفته‌ای برقرار است. استکبار در این کشورها جولان می‌دهد و... خلاصه اینکه سکان امنیت و اقتدار کشور ما همین موضوع ولایت فقیه است.

دوستان و همراهانم که روزها و شبها با هم بودیم. اما آن‌ها رفتند و من ...



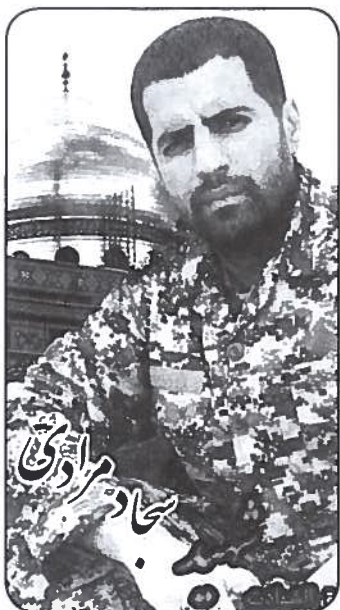
شهید سید یحیی براتی



عبدالمهدی زعفرانی  
کتابخانه



شهید مرتضی زارع



سجاد مرادوفی





شهید علی شاه سنایی



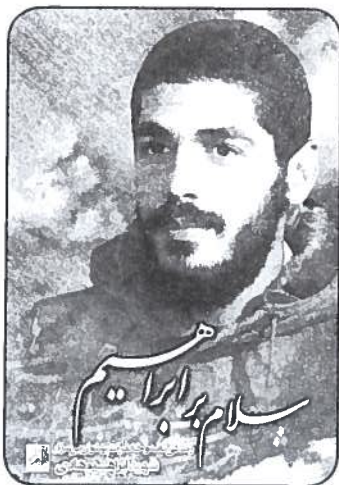
شهید جواد محمدی



شهید علی خادم







اولین اثر از گروه شهید هادی  
خاطرات زیبای این شهید، مورد استقبال مردم  
ایران و سایر کشورها قرار گرفت.  
کتاب او به هفت زبان ترجمه و در خارج از  
کشور منتشر گردیده است. این کتاب از سال  
۸۹ تا ۹۸ بیش از یک میلیون و دویست هزار  
نسخه منتشر گردید و رکورد فروش کتاب در  
حوزه اجتماعی ایران را کسب کرد.



شهید احمدعلی نیری شخصیتی بود که در  
۱۹ سالگی با شهادت به ملاقات خدا رفت.  
او به خاطر عمل به دستورات دین، به درجاتی از  
عرفان و معرفت رسید که گفتنی نیست.  
او آنچه تجربه کنندگان مرگ  
در آن لحظات دیده‌اند را در بیداری می‌دید!  
آیت الله حق شناس در مراسم ختم او گفت: بگردید  
در تهران و ببینید مانند این شهید وجود دارد؟!

شهید مدافع حرم جواد محمدی را می‌توان  
بانی این کتاب نام نهاد. او در شب عملیات،  
راوی کتاب را به عقب فرستاد تا خاطرات  
او برای آیندگان حفظ شود.  
جواد در وصیت شفاهی که تصویر آن  
موجود است می‌گوید:

« اگر خدا لطف کرد و شهادت را  
نصیبم کرد، بنده از آن شهادتی  
هستم که حتما یقه بی‌حجاب‌ها و  
آن‌ها که ترویج بی‌حجابی می‌کنند  
را در آن دنیا خواهم گرفت.»



